

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# نور، صدا، پرواز

زندگی نامه‌ی داستانی شهید محمدعلی فیاض بخش

علی اکبر عسگری



|                       |                                                                                             |
|-----------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------|
| سرشناسه :             | عسگری، علی اکبر                                                                             |
| عنوان و نام پدیدآور : | نور، صدا، پرواز: زندگی نامه‌ی داستانی شهید محمدعلی فیاض بخش / نویسنده علی اکبر عسگری.       |
| مشخصات نشر :          | تهران : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۸۵. |
| مشخصات ظاهری :        | ۱۶۲ ص: ۱۴۲۰ اس.م.                                                                           |
| شابک :                | ۱۰۰۰۰ ریاال: ۹۶۴۳۹۲۱۳۹ : ۱۰۰۰۰ ریاال (چاپ دوم)                                              |
| یادداشت :             | چاپ دوم: ۱۳۸۶.                                                                              |
| موضوع :               | فیاض بخش، محمدعلی، ۱۳۶۰-۱۳۱۶.                                                               |
| موضوع :               | واقعه ۷ تیر، ۱۳۶۰ — شهیدان — سرگذشتنامه                                                     |
| شماره افزوده :        | سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد                                                |
| رده بندی کنگره :      | DSR۱۶۶۸ ۱۳۸۵ م۹ف/                                                                           |
| رده بندی دیویی :      | ۸۴۳۰۹۲/۹۵۵                                                                                  |
| شماره کتابشناسی ملی : | م ۱۷۷۴۱-۸۵                                                                                  |



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

نور، صدا، پرواز (زندگی نامه‌ی داستانی شهید محمدعلی فیاض بخش)

نویسنده: علی اکبر عسگری

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: پنجم - ۱۴۰۱

قیمت: ۴۵۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۳۹۴۲-۱۳-۹

آدرس: خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار - شماره ۵

معاونت فرهنگی و آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران - نشر شاهد

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

## فصل اول

«نور، صدا، دوربین، حرکت.»

پیرمرد، نوزاد را در آغوش گرفت.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد.»

نگاهش کرد و لبخند زد. کودک خوابیده بود.

«مبارکه ان شاء الله!»

باز هم لحظه‌ای به صورت آرام او خیره شد. سری تکان

داد و دهانش را کنار گوش او برد. صدایش خفه بود.

«الله اکبر... الله اکبر!»

کلمات، یکی پس از دیگری می‌آمدند. سرش را نزدیک‌تر

برد. گونه‌اش را به گونه‌ی او چسباند. نرمی و لطافت صورت

نوزاد، حالت چهره‌اش را عوض کرد. چشمانش را بست. انگار

که از خود بی‌خود شده بود.

«اشهد ان محمداً رسول الله.»

با هر کلام، صورتش را آرام بر صورت او می کشید. کلمات را شمرده شمرده و سنگین می گفت. انگار که بخواهد او برای همیشه آنها را آویزه‌ی گوشش کند. کودک دست و پایی زد و نفی کرد. پیرمرد سرش را کمی پس کشید اما چشمانش را باز نکرد و حالت چهره‌اش هم عوض نشد.

آخرین کلمات اذان را شمرده‌تر در گوشش خواند و زیر لب چیزی گفت. سرش را بلند کرد. با چشمان بسته داشت زور می زد. رنگش قرمز شده بود.

لبخند به لب، صورتش را کنار گوش دیگر او برد. اقامه را به همان آهستگی قبل، نجوا کرد؛ آهسته اما بر طنین و کشیده.

«اشهدان علی ولی الله.»

کودک، آرام آرام از تک و تا افتاد. کلام پیرمرد هم. آخرین کلمات را با آهنگی کند تکرار کرد. انگار که جان کلام را می گفت و نوزاد باید شنواتر باشد.

«لااله الا الله.»

سرش را که بلند کرد، نوزاد داشت نگاهش می کرد. خندید و او را تکان داد.

«سلام آقا جون!»

به زنی که گوشه‌ی اتاق در رختخواب خوابیده بود، رو کرد. «نوه م بیدار شده، فکر کنم گرسنه ست.»

و دستش را دراز کرد تا کودک را به او بدهد. زن بچه را گرفت.

«آقاجون، زحمت بکشید اسمش رو هم پشت قرآن بنویسید.»  
و به مرد جوان که پایین پایش نشسته بود اشاره کرد. جوان  
بلند نشد. پیرمرد گفت: «دومادم خودش می نویسه.»  
جوان، قرآن را از لب تاقچه آورد و خندید.  
«می خواهیم خط قشنگ شما رو به یادگار داشته باشیم.»  
و دستش را دراز کرد. پیرمرد خندید و کتاب را گرفت. آن  
را بوسید و میانه اش را باز کرد.

«پس خیر ببینی، اون خودنویسم رو هم از جیب گُتم بده!»  
تا دامادش خودنویس را بیاورد، آیه ای خواند. بعد خودنویس  
را گرفت. پشت آخرین صفحه ی قرآن را که سفید بود آورد، نوک  
خودنویس را روی صفحه گذاشت. مکثی کرد و به پنجره رو  
گرداند. رد نگاهش از آن گذشت. صدای گرم و پخته اش همراه  
نوشتن بود.

«سنه ی ۱۳۱۶ شمسی.»

دیدهاش از قامت درختان تازه جوانه زده ی داخل حیاط بالا رفت.

«۲۴ اسفند ماه.»

لحظه ای نگاهش بر نوک آخرین شاخه ها که نسیمی آرام با  
آنها بازی می کرد، ماند؛ اما به یکباره انگار که سوار بر موج آفتاب  
باشد، به پرواز درآمد. و همه جا پر شد از یک دنیا آسمان آبی.  
«آقا محمدعلی متولد شد.»

کات...



## فصل دوم

امین پشت سر پدرش و تدوینگر فیلم نشسته بود. پدرش به مونیتور میز تدوین اشاره کرد.

«اینجا چند نمای کوتاه داریم.»

و رو به او ادامه داد:

«صدای متن که مثلاً صدای محمدعلی ست، روی نماها

قرار می گیره.»

«می خواهیم گذشت سال ها رو تو چند دقیقه نشون بدیم.»

این را به پدرش گفت. تدوینگر مشغول کار بود و نگاهش

به مونیتور.

«درسته. برای اینکه زمان کم داریم و نمی تونیم به همه

جزئیات پردازیم.»

وپدرش پی حرف او را گرفت :

«گذشته از این که بعضی از این جزئیات تقریباً برای همه ی

آدم ها یه شکله و اهمیت چندانی هم نداره.»

امین، که به صفحه ی مونیتور و دست های همکار پدرش

نگاه می کرد گفت:

«تازه ممکنه فقط حوصله‌ی ما رو سر بیره.»

پدرش سری تکان و گفت:

«پس مجبوریم به این شیوه، بعضی وقایع و سال‌ها رو

جمع و جور کنیم.»

تدوینگر بی آن که دست از کار بکشد، پوزخندی زد.

«بابا این از ما واردتره!»

پدر زد پشت دوستش و خندید.

«خب برای این که باباش کارگردانه!!»

تدوینگر لحظه‌ای به او و پدرش نگاه کرد.

«بلانسبت باباش یا کارگردان؟!»

امین چیزی نگفت و فقط با آنها خندید. دوست داشت

تدوین آن نماها زودتر تمام شود و نتیجه‌اش را ببیند.

نمی‌دانست چند ساعت دیگر باید صبر کند چون اولین بار بود

که پدرش حاضر شده بود او را در تمام کار با خود همراه کند.

آن هم به خاطر نمرات خوب آخر سالش و به برکت تابستان.

مثلاً جایزه‌ی قبولی‌اش بود.

همه‌ی حواسش را داد به توضیحات پدر، به تدوینگر و

کارهایی که او تند تند روی فیلم انجام می‌داد. این جوری چیز

بیشتری یاد می‌گرفت و کمتر هم متوجه‌ی گذشت زمان می‌شد.

## فصل سوم

صدای آرام موسیقی...مادر محمدعلی، او را که حدوداً یک ساله است در بغل دارد و از اتاق خانه بیرون می‌آید.

«من در خانواده‌ای اصالتاً تهرانی به دنیا اومدم.»

در حیاط، مادر او را زمین می‌گذارد. کودک دست در دست مادر، تاتی تاتی می‌کند .

«پدر و مادرم بسیار مذهبی بودند و پابند به آداب و رسوم.»

مادر به کودکش نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

«مادر مدیر خانه بود و پناه عاطفی ما.»

دست کودکش را رها می‌کند. کودک چند قدمی تلو تلو خوران می‌رود.

«اولین درس‌های زندگی را از او آموختم.»

کودک پایش می‌لغزد و می‌خواهد زمین بخورد که صدای مادر شنیده می‌شود.

«محمدعلی ... مادر؟»

اما قبل از آن که بیفتد، پدرش او را می گیرد.

«و پدرم...»

دست در دست هم به طرف در خانه می روند.

«... ستون خانه و تکیه گاه مون در پیچ و خم های زندگی بود.»

پدر در خانه را باز می کند و می خندد.

«او تاجر بازار بود و تو کار لوازم التحریر.»

وارد کوچه که می شوند، محمدعلی کمی بزرگتر شده است؛ بچه ای چهارساله تقریباً.

«محلّه ی ما در اطراف بازار بود. یعنی یکی از محلات

قدیمی و اصلی تهران.»

در کوچه ای قدیمی راه می روند و به آخرهای کوچه رسیده اند.

«در کوچه - پس کوچه های همان محله بزرگ شدم.»

به کوچه ی بعدی که می پیچد، محمدعلی حدوداً شش -

هفت ساله است. دست پدرش را رها می کند و می دود. قبل از

آن که به کوچه ی بعدی بپیچد، برای پدرش دست تکان

می دهد و می خندد.

«همان جاها درس خواندم.»

در کوچه ی بعدی، او کمی بزرگتر شده است و دفتر و

کتاب مدرسه به دست دارد. پسری از پشت سر به دو می آید،

به زیر دستش می زند و فرار می کند. او با عجله شروع به جمع

کردن وسایلش می کند.

«مثل همه شیطنتها کردم. سربه سر این و اون گذاشتم. و

با قهر و آشتی ها قد کشیدم.»

به دنبال دوستش می‌دود و به کوچهی بعدی می‌پیچد. در ابتدای کوچهی بعدی، او نوجوانی ست حدوداً سیزده ساله. به کاشی نام کوچه نگاه می‌کند. تار است و خوب دیده نمی‌شود. جلوتر می‌رود. خط سفید روی کاشی سرمه‌ای کم کم واضح می‌شود: **کوی هفت تن**.

«در همون محلات باصفای قدیمی بود که شخصیت کودکی و نوجوونی من شکل گرفت.»

کاشی‌ها یکی پس از دیگری در هم محو می‌شوند :

**کوی مسجد... گذر لوطی صالح...**

«و با پایین و بالای زندگی، در حد خودم آشنا شدم.»

**باغ ایلچی... بازارچه‌ی سعادت... کاشی‌ها در صورت**

محمدعلی محو می‌شود.

«از همان دوره‌ی نوجوونی یاد گرفتم که نسبت به مشکلات

دیگران بی تفاوت نباشم و به آدم‌های نیازمند کمک کنم.»

او دیگر نوجوانی ست که پشت لبش کمی سبز شده. با

لبخند برای کسی دست تکان می‌دهد.

«و این رو شاید بیشتر از همه مدیون پدر و پدربزرگم،

یعنی پدر مادرم که ما بهش می‌گفتیم: **آقاجون**، بودم.

پدرش در انتهای کوچه ایستاده است. با دست اشاره

می‌کند که پسر به طرفش بیاید.

«پدرم همیشه اصرار داشت که این جور کارها رو مخفی انجام بده.»

پسر به پدر می‌رسد.

«و حرفش هم همیشه نقل قولی بود از پدر بزرگم.»

با هم به کوچه‌ی بعدی می‌پیچند. پدر دارد با او صحبت می‌کند و صدایش شنیده می‌شود.

«به قول آقاجون: این جور کارها به قصد قربت، مثل عبادته. حدیث هم داریم، بهترین عبادات، مخفی‌ترین اون‌هاست. یعنی عبادتی که فقط خدا و بنده‌اش از اون خبر دارند و لاغیر.»

حرف پدر تمام می‌شود و آن دو در کنار هم می‌روند. باز صدای محمدعلی می‌آید.

«این حرف‌ها رو از خود آقاجون هم بارها شنیده بودم.»

هر دو دور و دورتر می‌شوند.

«اما یه بار، یکی از این مخفی‌کاری‌ها ماجرای شد شنیدنی.»

در انتهای کوچه، آنها به راهی دیگر می‌پیچند. کوچه خلوت و خالی می‌ماند. صدای موسیقی کم کم اوج می‌گیرد.

## فصل چهارم

امین با حسرت به پدرش نگاه می کرد که به قول خودش  
آشغال ماشغال هایش را توی کیفش می ریخت. متوجه ی نگاه  
زیر چشمی پدر شد.

«ای بابا، این جوری نگاه نکن دیگه!»

پدرش این را گفت و در کیفش را بست. روبه او، بند کیف  
را به دوش انداخت.

«خودت هم می دونی اگه به خاطر مادرت نبود، حتماً با

خودم می بردمت.»

دستش را به پشتی صندلیش تکیه داد.

«اما او مریضه و نباید تنها بمونه.»

و با لحنی که ادای جدی بودن را می خواست درپیاورد،

ادامه داد:

«و تو آقای خونه ای!»

با دلخوری جواب داد:

«فقط این جور وقت‌ها؟»

«همین خودش خیلی می‌شه. چون مادرت همیشه مریضه!»  
و با صدا خندید. او هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد.  
خنده‌اش هر چه را رشته بود، پنبه کرد. پدرش هم فوری از  
فرصت استفاده کرد.

«پس همه چیز حله؟»

و چشمکی هم ضمیمه‌ی حرفش کرد. قیافه‌ی امین تغییر کرد.  
«ولی آخه حوصله‌م سر می‌ره تو خونه؟»  
«برای چی؟!»

و به کتاب‌های چیده شده در قفسه‌های دورتادور اتاق  
اشاره کرد.

«اینهمه کتاب، قول می‌دم بتونی یه چیزی که به دردت  
بخوره، توشون پیدا کنی!»

«شما هم که همیشه همین رو می‌گی!»

«مثل تو که همیشه همین جواب رو می‌دی!!»

قیافه‌ی شوخ پدرش باز او را به خنده انداخت. پدر هم  
شروع کرد کاغذهای روی میزش را زیر و رو کردن.

«اصلاً بذار یه چیزی دیگه بدم بخونی.»

می‌خواست بگوید نمی‌خواهد که صدای پدر نگذاشت.

«اینها دست‌نوشته‌های داستانیه که دوستم نوشته و فیلم رو

براساس اون دارم می‌سازم.»

و چند ورق از میان کاغذها بیرون کشید. نگاهی به آنها انداخت.  
«خود خودشه.»

وبا پشت دست به برگه‌ها زد.

«امروز می‌خواهیم رو این قسمت‌ها کار کنیم.»

دستش را به طرف او دراز کرد.

«بیا اینها رو بخون. دیگه بهونه‌ای هم نداری چون مثل اینه

که با من اومدی پای کار.»

یک سرورق‌ها را گرفته بود که پدرش ادامه داد:

«فقط باید یه کمی تخیلت رو به کار بندازی.»

و دستش را مقابل چشمانش گرداند.

«اون وقت چیزهایی رو که اینجا اومده، مثل یه فیلم می‌بینی.»

دیگر چک و چانه‌ای نزد و پدرش هم زود رفت. البته بعد از

توصیه‌هایی درباره‌ی جمع و جور کردن خانه، شستن ظرف‌های

صبحانه و دادن داروهای مادر.

همه‌ی آن کارها را کرد و بالاخره در اولین فرصتی که پیش

آمد به سراغ برگه‌ها رفت. روی صندلی توی هال، لم داد و

شروع کرد به خواندن. داستان را انگار خود محمدعلی داشت

نقل می‌کرد.



## فصل پنجم

اوایل دوران جوانیم بود. فکر نکنم شانزده - هفده سال بیشتر داشتم.

در همان محله‌ی بازار می‌نشستیم. نزدیک خانه‌مان یک بغالی کوچکی بود که معمولاً خریدهای عادی روزمره را از آنجا می‌کردیم. صاحب مغازه، عاقله مرد محترمی بود. یک بار مشکلی داشت و نیازمند کمی پول بود، من به شکلی مسئله را فهمیدم.

از پول تو جیبی‌هام مقداری پس انداز کرده بودم برای روز مبادا. خب فکر کردم امروز همان روز است. رفتم پیشش. سلام و علیکی و کم‌کم سر صحبت را باز کردم. به صورتی که به او برنخورد، باهاش حرف زدم و راضیش کردم پول مورد نیازش را به صورت قرض‌الحسنه در اختیارش بگذارم. اولش قبول نمی‌کرد اما اصرار کردم و بالاخره پذیرفت. فقط یک مشکل داشت:

«بین پسر حاجی؛ من فعلاً دستم باز نیست و نمی‌تونم به این زودی‌ها همه‌ی پولت رو برگردونم؟»

«خیالی نیست مشدی. هر وقت داشتی بده.»

ولی اخمش نشان می‌داد که دل چرکین است. وقتی دیدم این طوری‌ست، پیشنهادی کردم:

«اگه موافق باشی، به جای پولم، کم‌کم ازت جنس بر می‌دارم. با این حساب، هم جنس‌ها تو می‌فروشی و هم پول من رو به مرور می‌دی؟»

فکری کرد و بعد کم‌کم گرهی اخمش از هم باز شد. لبخند که زد، کار تمام بود. من هم تنها یک نگرانی داشتم.

«فقط کسی از این ماجرا بویی نبره؟»

سری تکان داد که یعنی قبول. تاکید کردم:

«حتی خانواده‌ی ما نباید چیزی بدوند؟»

برآشفته شد و حتی می‌خواست نظرش را عوض کند. فکر می‌کرد می‌خواهم از پس‌انداز خانواده‌ام این کار را بکنم و چون اگر آنها بفهمند ناراحت می‌شوند.

یک عالمه توضیح دادم که این طور نیست. و اصل موضوع را گفتم، یعنی یک جوهرهایی همان توصیه‌ی آقاجون را. و خلاصه کردم که:

«می‌دونی مشدی؟ آخه این جور کارها رو که نباید جار زد.»

و سر به زیر ادامه دادم:

«اگه خودت هم باشی؛ همین کار رو می‌کنی.»

بازویم را گرفت. سرم را بلند کردم. لبخند به لب داشت و چشمانش را در پس پرده‌ی نازکی از اشک می‌درخشید.

«شیر مادر حلال‌ت باشه پسر حاجی!»

امین سرش را از روی کاغذها بلند کرد و گوش تیز کرد؛  
صدایی نمی‌آمد. با این حال از جا بلند شد و رفت سری به  
مادرش زد. آرام خوابیده بود. برگشت سر دستنوشته‌ها و  
دنباله‌ی ماجرا را خواند.



## فصل ششم

مدتی بعد، یک روز با پدرم از جلوی مغازه‌ی آن بنده‌ی خدا رد می‌شدیم که پدر خواست چیزی برای خانه بخرم. من هم رفتم و جنس را گرفتم و طبق قراری که داشتیم، پول آن را ندادم. اصلاً هم متوجه نبودم که پدرم دارد نگاه می‌کند. وقتی برگشتم، پرسید:

«چرا پولش را ندادی؟!»

تازه فهمیدم چه خبطی کردم. منِ من‌کنان، دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا هم دروغ نگفته باشم و هم رازم را فاش نکنم. اولین چیزی که به ذهنم مناسب رسید، فوری پیش کشیدم.

«حالا بعداً می‌دم.»

و هول هولکی ادامه دادم:

«دیر که نمی‌شه!»

سری تکان داد و آهی کشید.

«از کجا می‌دونی؟!»

قبل از آن که جوابی بدهم، با همان لحن پدرانه، پی حرفش را گرفت.

«مگه از وقت مرگت خبر داری؟!»

تکان خوردم. می‌خواستم از چاله در بیایم اما افتاده بودم در چاه. تیر طعنه‌اش را هم رها کرد.

«نکنه با جناب عزرائیل، قرارمداری داری؟!»

نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. سرم را پایین انداختم.

«مَ... منظورم این نبود.»

و با نوک پا، زمین را خراشیدم.

«فقط...»

«فقط چی؟!»

خودم هم نمی‌دانستم! بدجوری تو هچل افتاده بودم. اصلاً فکرم کار نمی‌کرد و نمی‌توانستم جوابی قانع کننده دست‌وپا کنم. آن پدری‌امرز هم ول‌کن نبود، که در جای خودش حق هم داشت. بالاخره نمی‌خواست پسرش کار ناصوابی بکند. شروع کرد از مرگ گفتن و این که سایه‌اش همیشه دنبال آدمیزاد است.

«پسر! اجل سنگ است و آدم مثل شیشه!»

و این که مسلمان واقعی تا جایی که برایش ممکن است، نباید بگذارد دین کسی بر گردنش باشد. چون ممکن است هر لحظه بمیرد و ...

«... آن دنیا هم خدا از هر چه بگذره، از حق‌الناس چی...؟»

شرمنده جواب دادم:

«نمی‌گذره.»

و با سخن گفتن از حق الناس، موضوع بدجوری بیخ پیدا کرده بود. چی کار کنم، چی کار نکنم؟... مانده بودم. تقریباً جلوی خانه رسیده بودیم. کلامش که سبک شد، این پا و آن پا شدم به امید فرجی. باز من من کنان، دست تو این جیب و آن جیبم کردم تا شاید زمانی بگذرد و چیزی به ذهنم برسد. اما بدتر شد.

«خب این رو زودتر می‌گفتی پسر؟»

و دست کرد تو جیبش.

«این که دیگه خجالت نداره، من پدرتم.»

و مقداری پول درآورد. بنده‌ی خدا فکر کرده بود پول ندارم و برای این پول جنس را نداده‌ام.  
«بیا این را بگیر و ببر بهش بده!»

و پول را گرفت طرفم. با خودم خندیدم. من تو چه فکری بودم و او چه برداشت کرده بود؟! بی‌اختیار، لبخندی هم روی لبم نشست. همزمان، پول توی جیبم را بیرون آوردم که بگویم پول دارم و موضوع این نیست. اما انگار سوء تفاهم‌ها قرار نبود تمام شود. پدرم فکر کرده بود دستش انداخته‌ام و اصلاً توجهی به حرف‌هایش نکرده‌ام. اخمش در هم شد. دلخوری از نگاهش پیدا بود.

«اگر با دیوار حرف می‌زدی، بهتر بود!»

و کلید انداخت که در خانه را باز کند و برود داخل . دیدم دیگر نمی شود صبر کرد. آمده بودم ثواب کنم، داشتم کباب می شدم. دستش را محکم گرفتم و نگهش داشتم . اولش بریده بریده و سر به زیر، بعدش تند تند و نگاه در نگاهش، همه چیز را برایش گفتم؛ از سیر تا پیاز.

چهره‌ی او هم کم کم از هم باز می شد. با هر جمله‌ام، جنبشی در گوشه‌ای از صورتش می دیدم که گره‌ای از اخم‌هایش را می گشود. وقتی حرف‌هایم تمام شد، صورتش کاملاً گل انداخته و برقی هم در چشمانش بود. آخرین کلامم را با صدایی خفه گفتم:

«این چیزها رو از خود شما یاد گرفتم.»

غرور و افتخار را می شد در نگاهش خواند. با لبخند، دستی بر شانه‌ام زد.

«الحق که پسر خَلَفی هستی!»

خندیدم و به شوخی گفتم:

«مگه تا حالا شک داشتید؟!»

وارد خانه شده بودیم و صدای خنده‌اش بلند بود. خواستم کیفش را کامل کنم. برایش خواندم:

«پسر کو ندارد نشان از پدر...»

قدری فکر کردم تا مصرع دوم یادم بیاید. همان‌طور که می‌خندید پرسید:

«خب، بقیه‌اش؟»

لحظه‌ای بعد با لب و لوچه‌ای یک ور، دستانم را از هم گشودم و شانه‌هایم را بالا بردم .

«یادم نیست...»

همین خنده‌اش را بیشتر کرد. نه آن طور که می‌خواستم اما  
بالاخره کیفش کامل شده بود و همین برای من بس بود.



## فصل هفتم

«پدر و مادرم هردو سواد داشتند. و بیشتر، حاج حیدر علی - یعنی همون آقاجون - در کنار تجارت و بازار، بسیار با علم و کتاب دوست بود. برای همین اون‌ها روی تحصیل و سواد بچه‌هاشون خیلی حساسیت نشون می‌دادند.»

گوینده از بالای عینک مطالعه‌اش نگاهی به فیلم در حال پخش انداخت و ادامه داد:

«و من که بچه‌ی بزرگ خانواده بودم، دراین مورد جلودار شدم. دوره‌ی ابتدایی و متوسطه رو همیشه با نمرات خوب و عالی گذروندم. اون موقع‌ها فقط همین دو دوره بود: شش کلاس ابتدایی و شش کلاس متوسطه. و در آخر هم دیپلم.»

مکثی کرد و منتظر علامت صدابردار شد. با علامت او باز به متن نگاه کرد.

«دیپلم رو هنوز نگرفته بودم که تصمیم رو برای رفتن به دانشگاه و ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی پزشکی گرفتم. در این

تصمیم، خیلی چیزها و آدم‌ها تأثیر داشتند اما شاید بیشتر از همه، آفاجون نقش داشت. او کلاً روی من و بقیه‌ی خانواده خیلی تأثیرگذار بود؛ همیشه و در تمام مراحل زندگی.»

تصاویر تمام شد. گوینده از داخل استودیو دست تکان داد. صدابردار هم. پدر امین سرش را جلوی میکروفن برد.

«خسته نباشی!»

گوینده، لیوان آب را برداشت و برای او هم دست تکان داد. کارگردان شروع کرد به توضیح دادن:

«روی تصاویر بعدی می‌خواهیم فضای اون روز خاص که او تصمیم گرفته دکتر بشه، شرح بدیم. اول روی تصاویر تمرین می‌کنیم.»

و به صدابردار نگاه کرد. انگار می‌خواست موافقت او را هم بگیرد. او با سر جواب مثبت داد. هردو به گوینده نگاه کردند که آب را مزه مزه می‌کرد. صدایش از بلندگو شنیده شد:

«من حاضرم.»

امین، تمام مدت ساکت ایستاده بود و تماشا می‌کرد. آنهمه دستگاه و کلید و نشانگرها برایش جالب بودند اما این باعث نمی‌شد ماجرای اصلی را تعقیب نکند. بعد از تمرین، ضبط شروع شد:

«عصر بود؛ دم دمای غروب. توی حیاط نشسته بودیم؛ کنار حوض و باغچه‌ی پر از گل و درخت‌های خانه.»

صدا، متن و تصاویر، حس خاصی را به امین می‌دادند. احساسی که زمان فیلم‌برداری نداشت.

«خانه‌ی بزرگی داشتیم، و خب تعدادمون هم کم نبود. پدر و مادر و دو برادر و هفت خواهر. به ترتیب من، فاطمه، منصوره، اعظم، محمدتقی، انسیه و نفسیه؛ که اون موقع دو یا سه نفر آخری هنوز به دنیا نیومده بودند.»

گوینده از بالای عینکش نگاهی به تصاویر و نگاهی به صدابردار داشت. با علامت او باز شروع کرد.

«آقاجون از مشهد اومده بود...»

«ناگفته نمونه که او در زمان رضاخان، به خاطر مشکلاتی که حکومت ایجاد می‌کرد، به مشهد مهاجرت کرده و در اونجا ساکن شده بود. ظاهراً این مشکلات در اونجا کمتر بود.»

عینکش را کمی جابجا کرد تا از بالای آن بهتر ببیند.

«ما هم، سالی یکی دوبار - تابستان‌ها بیشتر - می‌رفتیم و یکی دو ماهی پیش‌شون می‌موندیم. اما اون روزها، اون‌ها مهمون ما بودند.»

همه ساکت بودند و به تصاویر نگاه می‌کردند. امین هم، حسی را که پیدا کرده بود، مدام بیشتر و بیشتر می‌شد.

«حیاط رو آب پاشیده بودیم و بوی نم خاک با بوی عطر گل‌های محمدی در هوا پخش بود. خنکای خوشی با نسیم، توی حیاط چرخ می‌خورد و تن و جانمون رو نوازش می‌داد.»

انگار بوی خوش و خنکی را احساس کرد.

«سماور و چای تازه دم، برقرار بود، و قاچ‌های هندونه‌ی  
قرمز و شیرین که وسط بودند؛ کمی هم پسته و نخودچی  
کشمش، با تخمه‌هایی که آبجی فاطمه بو داده بود.»  
کم کم مثل این بود که خودش در اصل ماجرا حضور دارد.  
چشمانش را بست.  
«آقا جون تکیه‌اش به پستی بود و...»

## فصل هشتم

پیرمرد تکیه‌اش به پشتی بود و همان طور که چایش را مزه مزه می‌کرد، رو به محمدعلی گفت:

«خب، به سلامتی کم‌کم دیپلمت رو می‌گیری، بعدش می‌خوای چیکار کنی؟»

«ان شاءالله اگه خدا بخواد، می‌رم دانشگاه.»

«حتماً... حتماً می‌خواد، خواست خدا بسته به همت توست.»

و مکث کوتاهی کرد و آخرین جرعه‌ی چایش را پایین داد.

«آفرین، خوب کاری می‌کنی، ولی تو چه زمینه‌ای؟»

«هنوز درست تصمیم نگرفتم، چند رشته‌ای تو نظرمه.»

و شانه‌هایش را بالا آورد و سرش را یک ور گرفت.

«مثلاً پزشکی.»

پدربزرگ سری تکان داد.

«آحسن، آحسن! »

و در حالی که چشمانش می‌درخشید، حرفش را پی گرفت.

«علمُ الابدان، از امور مفیده به حال مردم.»

و دستش را تکان داد.

«هیچ کاری بعد از بندگی خدا، بهتر از خدمت به بندگان او نیست.»

و شروع کرد از خدمت به خلق خدا و علم طب و بوعلی و داروهای گیاهی و خیلی چیزهای دیگر گفتن، آن قدر شیرین حرف می زد که بقیه هم، ساکت و حواس جمع، با شوق به حرف هایش گوش می دادند. غیر از بچه کوچک ها که گوشه ی حیاط برای خودشان طناب بازی می کردند و صدای شان آرام می آمد.

«شمع و گل و پروانه، شمع و گل و پروانه...»

صحبت ها و تشویق های پیرمرد تاثیر خودش را گذاشت، چون وقتی برای نماز مغرب از جا بلند شد، قیافه ی محمدعلی هم خبر از تصمیمش داشت. او هم بلند شد تا پشت سر آقا جاننش نماز بخواند. شوق در کلامش موج می زد.

«پس حتماً دکتر می شم.»

«آقا! دکتر!»

کلمه ی «آقا» را کمی کشید که روی آن تاکید کرده باشد. و

ادامه داد:

«ان شاءالله!»

زنگ کلامش ماندگار بود.

«آقا! دکتر... ان شاءالله!»

## فصل نهم

پدرش برای فیلم برداری بعضی از صحنه‌ها مجبور شده بود  
برود سفر و باز وظیفه‌ی مردِ خانه شدن افتاده بود روی دوش او!  
دوست داشت در کنار مادرش باشد اما او همه‌اش مشغول  
کارِ خانه و شغلش بود و وقت زیادی برای گذراندن با او  
نداشت. بیرون هم تا حدی سرگرم کننده بود، زیادیش به پرسه  
زدن‌های الکی می‌کشید. گذشته از این که هوا هم آن قدر گرم  
بود که تو ساعت‌هایی اصلاً نمی‌شد بیرون رفت.

بالاخره راه سرگرم کردن خودش را پیدا کرد. رفت سراغ  
همان دستنوشته‌های داستان فیلم پدرش. می‌دانست او ناراحت  
نمی‌شود، فقط به این شرط کاغذها و وسایلش را جابجا نکند  
و به هم نریزد.

پشت میز پدر نشست و دستنوشته‌ها را جلویش گذاشت.  
صفحات رویی، شروع داستان نبود. شاید قسمت‌هایی بود که  
پدرش تازه داشت روی آنها کار می‌کرد. نگاهی سرسری به آنها

انداخت. ماجرای زمان سربازی محمدعلی بود. چند صفحه‌ای می‌شد و ساعتی او را مشغول می‌کرد. از طرفی هم دوست داشت بیشتر با او آشنا شود و بداند چرا پدرش درباره‌ی او فیلم می‌سازد؟

## فصل دهم

اوایل دهه‌ی چهل بود که از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و باید می‌رفتم سربازی. آن زمان تازه مدتی بود که برای امثال ما سربازی گذاشته بودند و به شکل خاصی هم انجام می‌شد. افراد لیسانسه و تحصیل کرده، در واحدی خدمت می‌کردند به نام سپاه دانش. پزشکان هم در واحد دیگری به نام سپاه بهداشت. افراد این واحدها، دوران سربازی خود را در روستاها و مراکز دورافتاده می‌گذراندند.

در آن روزها و سال‌ها، به عمق محرومیت و ظلمی که در حق مردم کشورم می‌شد بیشتر پی بردم. تو دانشگاه و اینجا و آنجا چیزهایی شنیده و دیده بودم اما حالا داشتم در وسط فاجعه زندگی می‌کردم و از نزدیک آن را لمس می‌کردم. روستایی که خدمت من در آنجا بود، تقریباً هیچ امکاناتی نداشت. نه حمام داشت و نه مدرسه و نه مسجد. جاده‌ی ارتباطی به شهر، کوره‌راهی بود که آن هم به رودخانه‌ای

می‌رسید و قطع می‌شد. برای همین، آن ماشین لگنته‌ای هم که برای رسیدگی به وضع چند روستای نزدیک به هم دستم داده بودند، وقتی رودخانه پر آب بود، باید همان جا می‌گذاشتم و بقیه‌ی راه را با اسب و قاطر گز می‌کردم.

تقریباً تمامی اهالی، بی‌سواد بودند. فقط یکی دو نفری کوره‌سواد داشتند و می‌توانستند دست و پا شکسته چیزکی بخوانند. هر چند این دیگر جزو مسئولیت‌های من نبود. من مثلاً باید به وضع بهداشت و درمان آن بندگان خدا رسیدگی می‌کردم. آدم‌هایی که کچلی و دیگر بیماری‌های پوستی کاملاً برایشان عادی بود! تراخم چشم، طبیعی به حساب می‌آمد و...! چه بگویم که حکایتش مثنوی هفتاد من کاغذ است؟

از همان اول کار فهمیدم که برای سروسامان دادن به وضع درمان اهالی، باید بهداشت عمومی را بهتر کنیم. آن هم بهتر نمی‌شود مگر سطح سواد و دانش آنها بالا برود. و همین طور این خط را بگیر و بیا، که یک وقت می‌دیدید هیچ چیز سر جای خودش نیست!

مسئولین کمک چندانی نمی‌کردند. یا شاید هم کاری از دستشان بر نمی‌آمد چون بودجه و امکانات کافی نداشتند. شاید هم کار بلد نبودند و همان پول کمی را هم که بود، حیف و میل می‌کردند! البته اگر اهل سوء استفاده نبودند!!

آنها فقط حاضر بودند در حد داروهای ابتدایی و گاهی هم کمی امکانات اورژانسی، کمک کنند. کار اساسی و حل واقعی مشکلات، خیلی برایشان اهمیت نداشت. حداقل این که من این طور می دیدم.



## فصل یازدهم

با همه‌ی این حرف‌ها، بیکار نشستن دور از انصاف بود. بالاخره یاعلی مددی گفتیم و شروع کردیم. اول از همه به وضع آب آشامیدنی روستا سروسامانی دادیم. از دست اهالی کار زیادی بر نمی‌آمد. با ادارات مسئول تماس گرفتیم و کلی رفتیم و آمدم، گردن کج کردم، داد زدم، خواهش و التماس، دعوا، دوستان و آشنایان کله گنده‌ای را که داشتم واسطه کردم، تا بالاخره کار به انجام رسید.

بعد هم تلاش کردیم برایشان حمامی بسازیم؛ یک حمام کوچک با دو دوش. این را دیگر خود اهالی کمک کردند. اتاقک کوچک مخروطی‌ای در ده بود که رو به راهش کردیم. منبعی فلزی برایش گذاشتیم و کوره و این حرف‌ها.

بعد نوبت مدرسه بود. کلاس داشتند اما اوضاع ناجوری داشت. به کمک همکار سپاهی‌دانش و خودِ مردم، یک مدرسه‌ی دو کلاسه‌ی کوچک اما مناسب ساختیم.

درست کردن مسجد، پیشنهاد خود اهالی بود. من هم هر کمکی که می‌شد، کردم. بالاخره دست به دست هم، یک مسجد جمع و جوری را بر پا کردیم. جایی که بتوانند نماز جماعتی داشته باشند، هرازگاهی پای منبری بنشینند و موعظه‌ای بشنوند، عزاداری‌ای بکنند، و قطره اشکی به یاد آقا امام حسین(ع) بریزند.

در تمام این کارها، از آشناها و آدم‌های خیری که در تهران می‌شناختم کمک گرفتم. اگر پولی نیاز بود یا امکاناتی لازم می‌شد که اهالی نمی‌توانستند فراهم کنند و دستگاه‌های اداری هم همکاری نمی‌کردند، از این افراد کمک می‌گرفتم؛ کمک‌های مادی و گاه معنوی. در این میان نقش پدرم و دوستان بازاری نیکوکاری که داشت، خیلی کمک حال بود. خدا خیرشان دهد! به خصوص پدرم را.

## فصل دوازدهم

سرش را از روی برگه‌ها بلند کرد.

«سلام!»

یکه خورد. برگشت. مادرش لبخند به لب ایستاده و به چهارچوب در تکیه داده بود. آن قدر غرق خواندن بود که متوجه‌ی آمدنش نشده بود.

«سلام. کی اومدید؟»

«خیلی وقت نیست.»

جلو آمد و سر او را بغل گرفت و نوازشش کرد. امین

خودش را پس کشید.

«امروز زود اومدید؟»

مادرش خندید.

«ناراحتی برگردم؟!»

جوابی نداد. خوشحال بود که مادرش زود آمده اما نمی‌خواست

نشان دهد.

«چی می خوندی؟»

مادر این را پرسید و چند برگه را از روی میز برداشت.  
خودش جواب داد.

«همون داستان فیلم پدرت؟»

و بعد از این که نگاهی به آنها انداخت ادامه داد:

«خوب به ماجراش علاقه مند شدی؟»

«اولش نه اما حالا چرا.»

مادر چند برگه‌ی دیگر را هم برداشت و نگاه کرد. امین احساس کرد فرصت خوبی‌ست تا سوالی را که به ذهنش رسیده بود از او بپرسد. پرسید:

«راستی شما می‌دونید بابا چرا داره این فیلم رو می‌سازه؟»

مادرش انگار انتظار این پرسش را نداشت چون با تعجب نگاهش کرد.

«چطور مگه؟!»

«هیچی همین طوری. می‌خواستم بدونم.»

نگاه مادر کنجکاوانه شده بود.

«همینطوری؟»

و خواست خودش را بی‌تفاوت نشان دهد.

«شاید.»

و به طرف در رفت. امین دنبالش راه افتاد.

«جواب ندادید.»

«برای این که خودت جواب خودت رو دادی.»

امین، منتظر وسط حال ایستاد. طوری نگاه می کرد که یعنی منظور او را متوجه نشده است. مادر خیلی خونسرد مانتواش را درآورد و آویزان کرد.

«همون که گفتی... همین طوری ....!»

امین ربطش را نفهمید و این از چشم هایش پیدا بود. مادر روی صندلی نشست.

«خب بابات هم همین طوری داره این فیلم رو می سازه.»

امین به یکباره انگاره یخش وا رفت.

«همین طوری که فیلم نمی سازند؟»

«چطور سوال می پرسند؟»

«اون فرق می کنه!»

«چه فرقی؟»

«حالا یه روز هم که زود اومدید خونه، بیست سوالی بازی می کنید؟»

مادرش خندید و اشاره کرد برود کنارش بنشیند. نشست.

دست مادر، دور شانه هایش حلقه شد.

«خب شاید برای اینه که شهید شده.»

«ولی خیلی شهدای دیگه هم هستند؟»

«خب شاید...»

مکثی کرد و دست دیگرش را در هوا گرداند.

«... شاید ویژگی خاصی تو زندگی اون بنده ی خدا دیده.»

«من که چیز خاصی ندیدم.»

«مگه همه چیز را از زندگی اش می‌دونی؟»

«نه. فقط همین چیزهایی بوده که تا حالا تو کار بابا دیدم و

چند صفحه‌ای که تو اون داستان خوندم.»

امین سرش را پس کشید.

«نه.»

«لااقل اون داستان رو تموم کن، شاید چیزی دستگیرت بشه.»

«حالا نمی شه شما بگید و قال قضیه رو بکنید؟!»

مادر خندید و دستی به سرش کشید.

«ای تنبل! همیشه همه چیز و حاضر آماده می‌خوای!»

و صورتش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد.

«به نظرم بهتره خودت بفهمی.»

سرش را که عقب برد، چشمکی هم به او زد. امین خندید.

«چه فرقی می‌کنه؟»

«فرقش اینه که مشغول می‌شی و مدام گیر نمی‌دی چرا من

و بابات زیاد خونه نیستیم.»

امین سعی کرد قیافه‌ی جدی‌ای به خود بگیرد. انگشت اشاره‌اش

را به طرف مادر گرفت.

«سوءاستفاده از زندگی یک شهید؟»

مادر هم خودش را از تک و تا نینداخت و گردنش را رقصاند.

«نه، فقط یک استفاده‌ی تربیتی کوچولو.»

و هر دو با هم خندیدند.

بعد از شام، مادرش پرسید:

«راستی ماجرای ازدواج این بنده‌ی خدا رو خوندی؟»

«هنوز نه.»

«می‌گم اگر دوست داری، برو بیار بخون، من هم بشنوم.»

پیشنهاد خوبی بود. از آن فرصت‌هایی که کمتر گیرش

می‌آمد. همین‌ها را به مادرش هم گفت و رفت که داستان را

بیاورد. وقتی برگشت، مادر چای هم آورده بود. نشست و

شروع کرد به خواندن.



## فصل سیزدهم

اوایل بهار سال ۴۴ بود. من هنوز سرباز بودم. همان سپاهی بهداشت. و همه چیز از آنجا شروع شد که یکی از خانم‌های آشنای ما، در شب‌های احیای ماه رمضان در مسجد، دختر خانمی را می بیند که با یکی از دوستان خود، برای مراسم آمده بوده. به نظرش دختر خوبی می آید و چند روز بعد با خانواده‌ی ما، در میان می گذارد. آنها هم موافقت اولیه‌ی من را گرفتند و رفتند برای دیدن.

مادرم این‌ها او را پسندیدند. من را هم بردند و او را دیدم. دختر خانم محترم و مناسبی به نظرم رسید. به این ترتیب ما موافق بودیم و باید نظر آنها را می گرفتیم.

گفتند سال آخر دبیرستان است و باید درسش تمام شود. یعنی باید چند ماهی صبر می کردیم. صبر کردیم و بالاخره او همان خرداد قبول شد. آنها هم موافقت اولیه‌شان را اعلام کردند.

آن موقع‌ها رسم نبود دختر و پسر، تنها با هم بنشینند و حرف بزنند. اما هم خانواده‌ی ما و هم خانواده‌ی تحصیل کرده‌ی او موافق این کار بودند. برای همین چند جلسه‌ای من و او با هم صحبت کردیم تا شناخت بهتری از هم پیدا کنیم. و خب این طوری مهر ایشان بیشتر به دل من افتاد.

آن روزها یک پایم تهران بود و یک پایم در همان روستای محل خدمتم. با دردسرهایی هم که پیش آمد و کش و قوس‌هایی که ماجرا داشت، دیگر فکر و دل من حسابی مشغول شد. هر چند این جور مسایل در چنین مواقعی کم و بیش طبیعی است.

به لطف خدا مشکلات ما هم حل شد و بالاخره نشستیم پای سفره‌ی عقد. اواخر تابستان سال ۴۴ بود؛ شهریورماه. هوا خیلی گرم بود اما شیرینی آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم.

گرفتن «بله» از **مهمین**، و او که رفته بود گل بچیند، و بالاخره بار سوم که بله را گفت و نفس راحتی که من کشیدم، خطبه‌ی عقد و دفتر دستک رسمی، نقل و شیرینی، هل هله و کل کشیدن‌های خانم‌ها، و عاقبت، عسلی که من در دهان او گذاشتم و گازی که او به شوخی از انگشتم گرفت، و عسلی که او به کام من گذاشت و شیرینی‌اش را هرگز فراموش نمی‌کنم، همه و همه شیرین بود، خیلی شیرین! و نگاه او که مهربان بود و دوست داشتنی. مثل تمام این سال‌ها که یار بود و هم نشین. همراه و هم کلام؛ روشنای زندگی.

امین به مادر رو کرد که لبخند به لب، استکان چای در دست، به او خیره مانده بود. انگار نه به او که به جای دیگری

چشم دوخته بود. خواست چایش را بردارد که مادر هم به خود آمد. بی مقدمه گفت:

«مامان، می‌شه ماجرای ازدواج خودتونو برام بگید؟»

مادر خندید.

«اینو که صد بار تا حالا من و بابات گفتیم؟»

«خب یه بار دیگه هم بگید!»

«به این شرط که بعدش بریم و بخوابیم.»

قبول کرد و مادرش هم مثل همیشه؛ پر و پیمان، ماجرا را تعریف کرد. جای پدرش خالی بود تا گری خواندن‌های آن دو، داستان را قشنگ‌تر کند. هر چند او گاهی نقش پدر را به عهده می‌گرفت و نمی‌گذاشت مادرش خیلی هم تکتازی کند.



## فصل چهاردهم

«لااقل اون داستان رو تموم کن، شاید چیزی دستگیرت بشه.»  
این گفته مادرش مثل کُنه افتاده بود به جانِش و در هر فرصتی که پیدا می‌کرد، می‌رفت سراغ داستان. دیگر فقط داستان نمی‌خواند. دنبال چیزی هم می‌گشت که به پدرش ربط پیدا می‌کرد.

گاهی هم خود داستان، پیچ‌وخم‌هایی داشت که او را دنبال خودش می‌کشید. هر چه بود این داستان خواندن دیگر تنهایی‌هایش را پر می‌کرد و به قول مادرش:

«مدام گیر نمی‌دی چرا من و بابات زیاد خونه نیستیم؟»  
از طرفی هم دوست نداشت همه‌ی کتاب را یکدفعه بخواند، چون آن وقت باز تنها می‌شد و نمی‌دانست باید چکار کند.  
در واقع با کتاب یک جورهایی بازی می‌کرد. مزه مزه کردن کلمات را داشت یاد می‌گرفت. لمس شان می‌کرد. با آنها غمگین و شاد می‌شد. انگار که مهمان آنها بود. مهمان حروف... مهمان کلمات... مهمان کتاب!



## فصل پانزدهم

سربازیم تمام شد. برای مجوز مطب باید دو سالی را هم خارج از تهران برای دولت کار می‌کردم. اسمش را گذاشته بودند: طرح.

دوران طرحم را قرار شد در سقز بگذرانم؛ شهری که بزرگ نبود اما از شهرهای مهم استان کردستان به حساب می‌آمد؛ با طبیعتی بسیار بسیار زیبا و دست نخورده. که متأسفانه مانند اغلب شهرهای دیگر این استان، بسیار محروم و از نظر فرهنگی - بهداشتی، عقب افتاده نگه‌داشته شده بود. این دوران جدید همراه بود با آغاز زندگی مشترک در کنار همسرم مهین.

جالب بود. شب قبل از رفتن به سقز، یک مهمانی خانوادگی گرفتیم و دو خانواده در کنار هم بودیم. فردایش قرار بود با اتوبوس از گاراژی حرکت کنیم. آنها دخترشان را آوردند و من

هم با خانواده‌ام رفتیم. اتوبوس که حرکت کرد، من بودم و مهین؛ و یک زندگی در پیش رو.

شروع زندگی ما از سقز، به شکل غیر منتظره‌ای جالب و زیبا شد. مخصوصاً برای مهین. انگار یک جور ماه عسل بود و خیلی به ما خوش می‌گذشت. عکس‌هایی هم که از آن روزها داریم گواه همین خوشی‌ست.

به توصیه‌ی آشنایان، رییس بیمارستان شیر و خورشید آنجا شدم. پیش از انقلاب به **هلال احمر** می‌گفتند شیروخورشید سرخ.

کار بیمارستان خیلی زیاد و پردردسر بود. چون از یک طرف چنین بیمارستان‌هایی بیشتر محل مراجعه‌ی افراد محروم و نیازمند است. یعنی همان آدم‌هایی که نه پول پله‌ای دارند و نه پارتی‌ای.

از طرف دیگر، پزشک و امکانات هم خیلی کم داشتیم. تقریباً کل پزشک‌های آنجا شامل یک رادیولوژیست و یک جراح و خود من که پزشک عمومی بودم و یکی دو نفر دیگر می‌شد. وضعیت دارویی و وسایل بیمارستانی هم تعریفی نداشت.

با این همه، من به عنوان مدیر آنجا تمام تلاشم را می‌کردم تا به بیماران رسیدگی بهتری بشود و کار همه‌شان راه بیفتد. همچنین در حد توان سعی می‌کردم برای نیازهای دارویی‌شان دچار مشکل نشوند. به خصوص که بعضی از داروها را فقط از طریق شیروخورشید می‌شد تهیه کرد. وقتی هم که دیگر کاری

از دستم بر نمی‌آمد، حداقل با اخلاق و برخورد خوب، نمی‌گذاشتم درد و مشکل آن بندگان خدا بیشتر شود. خلاصه این که نمی‌خواستم فقط یک پزشک یا رییس بیمارستان باشم. دوست داشتم انسانی باشم در خدمت همون خودم. همه‌ی هم و غم‌ام همین بود، شب و روز. مردم آنجا هم، قدرشناس بودند و رضایت را در دوستی‌هایشان می‌شد دید. رضایتی که رضایت خدا را می‌توانست به همراه داشته باشد. به قول آقاجان:

«رضای خالق در رضای بندگان اوست.»

اما این که واقعاً خدا از من راضی بود یا نه، چیزی بود که خیلی به آن اطمینان نداشتم. یعنی دلم به این سادگی‌ها آرام نمی‌گرفت. دنبال نشانه‌ها و علائمی می‌گشتم که معمولاً این جور وقت‌ها خودنمایی می‌کنند. مانند شبرنگ‌هایی که در جاده‌ها، در شب‌های تاریک، مسیر صحیح و بی‌خطر را نشان راهیان راه می‌دهند.

با این که ...



## فصل شانزدهم

... تا این که یک شب، یک شب تاریک، کشیک نوبت من بود. از آن شب‌هایی که ماه تو آسمان نبود و هوا خیلی تاریک‌تر و ظلمانی‌تر از وقت‌های دیگر به نظر می‌رسید.

روزش سرم خیلی شلوغ بود و تقریباً تمام روز را سر پا بودم و اصلاً فرصت استراحت پیدا نکردم. حتی برای ناهار که معمولاً می‌رفتم خانه، نتوانستم بروم. برای مهین پیغام فرستادم که نمی‌توانم بروم و شب هم کشیک دارم.

خلاصه این که روز پر کار و خسته‌کننده‌ای داشتم. برای همین چند ساعتی که از شب گذشت و دیگر بیماری مراجعه نمی‌کرد، با سرپرستار هماهنگ کردم و رفتم که چرتکی بزنم. چون واقعاً دیگر نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم و روی صندلی‌ام مدام از حال می‌رفتم.

روی تخت معاینه‌ی یکی از اتاق‌ها دراز کشیدم. تا سرم را روی تخت گذاشتم، انگار از این دنیا رفتم. خواب با تمام قدرتش، تمام وجود من را ربود؛ نه پاورچین پاورچین که یکباره و بی‌معطلی. زمان و مکان واقعی، بیرون دروازه‌ی تنم مانده و من به دنیای رویاها پر کشیده بودم. می‌گویند خواب برادر مرگ است و من در آن لحظات انگار مرده بودم. این که چه مدت گذشت و چه اتفاقاتی افتاد، هیچ نمی‌دانستم؛ فقط تکان‌هایی تند، و از خواب پریدنم، بازگشتی بود به دنیای پیش از خواب.

«آقای دکتر... آقای دکتر... بلند شید... چند تا اورژانسی بد حال آوردن!»

تند از روی تخت پریدم پایین و راه افتادم. می‌رفتم اما انگار نه روی زمین که روی ابرها. بیدار شده بودم اما انگار بخشی از مغزم هنوز در خواب بود و زمان لازم بود تا به خود بیایم. نمی‌دانم چه جوری خودم را به یک شیر آب رساندم. آب سرد که به صورتم خورد، بیشتر به خود آمدم. با عجله چند مشت دیگر آب به صورتم ریختم. مثل این که نازه چشمانم باز شده بود. روبه‌روی روشویی داخل اتاق بودم و در آینه خودم را دیدم.

راه افتادم به طرف در. همین طور که می‌رفتم، با گوشه‌ی روپوش سفید صورتم را خشک کردم. هنوز در اتاق را پشت سرم نبسته بودم که یادم افتاد گوشه‌ی معاینه‌ام را در اتاق جا

گذاشته‌ام. تقریباً به دو برگشتم و برش داشتم و راه افتادم به طرف اورژانس.

در راه خمیازه‌ی عمیقی کشیدم. چند بار هم چشمانم را مالیدم که خواب را حسابی فراموش کنند.

در اورژانس غوغایی به پا بود. آه و ناله‌ی چند بیمار بدحال و داد و فریاد همراهان! بیمارستان را گذاشته بود روی سرشان. رسیده و نرسیده دستور دادم همه‌ی همراه‌ها را بیرون کنند.

با اخم و ناراحتی از سرپرستار که به کنارم آمده بود تا گزارش دهد، پرسیدم:

«چرا زودتر بیدارم نکردید؟!»

او که طفلک خودش هم دستپاچه شده بود، با لهجه‌ی کُردی جواب داد:

«دکتر جان، همه همین چند دقیقه‌ی پیش آمدند، یکدفعه و

همه با هم!»

پرستار دیگری که کنارمان بود، پوزخند زد.

«شاید با هم قرار داشتند!»

با نگاه تند من، خنده‌اش را خورد و زود جیم شد. سرپرستار گزارشش را داد و فوراً رفتیم بالای سر آنی که وضعش وخیم‌تر از بقیه بود.



## فصل هفدهم

با بیرون رفتن همراهان، سروصداها هم کم و بیش فروکش کرده بود. بیمار، جوانی بود موتورسوار که تصادف کرده بود. تو صورتش چند رگه خون بود. به موهای سرش هم حجمی از خون تازه و خشک شده، چسبیده بود. لباس هایش پاره پوره و جا به جا خونی. زیر لب ناله می کرد.

فوراً چشم هایش را با چراغ قوه معاینه کردم. کمی چشمانم تار می دید. چند بار محکم باز و بسته شان کردم تا شفافیت نگاهم عادی شود. بهتر شد. باز به چشمانش نگاه کردم. چیزی بین بیهوشی و بهوش بودن بود.

سیاهی چشمانش مدام بالا می رفت و انگار می خواست از کاسه ی چشمش خارج شود. اما باز سرجا برمی گشت و مردمکش به نور حساسیت نشان می داد. و دوباره همان.

درسرسکستگی نسبتاً کوچکی بود که اگر مشکل داخلی ای نداشت، می شد با شش - هفت بخیه جلوی خون ریزی اش را می گرفت.

تنفسش بد نبود. در بقیه‌ی جاها بدنش هم جز کوفتگی چیز دیگری پیدا نبود. یکی دو حالت تهوع هم در گزارشش بود که البته چیزی بالا نیاورده بود.

با عجله سرُم و چند آمپول نوشته، بعد هم دستورِ عکس‌های رادیولوژی از قسمت‌های مختلف سروبدنش. و سفارش کردم نگذارند خوابش ببرد و اگر تغییر خاصی در وضعیتش پیدا شد، فوراً خبرم کنند.

به سراغ بیمار بعدی می‌رفتیم که سرپرستار گفت چشمانم بدجوری پف کرده. سری تکان دادم و باز با پشت دست چشمانم را مالیدم تا شاید فرجی شود.

بیمار بعدی پیرمردی بود که در خانه احساس ناراحتی قلبی کرده و چون سابقه داشت، فوراً به آنجا آورده بودندش. ظاهرش خیلی نگران کننده نبود.

معاینه‌اش کردم. به نظرم نمی‌آمد مشکل قلبی داشته باشد. به نظرم مشکل مال عصبِ معده‌اش بود. که دردش را با درد سینه و قلبش اشتباه گرفته بود. به خصوص که می‌گفت شام هم غذای سنگینی خورده.

یادم افتاد که من شام نخورده‌ام و کمی دلم مالش رفت. نسخه‌ای برایش نوشتم و برای احتیاط گفتم چند ساعتی هم تحت نظر باشد، اگر مشکلی نداشت، می‌تواند مرخص شود.

با خمیازه‌ای کوتاه و چندبار چشم به هم زدن که کم خوابی‌ام را به رخ می‌کشید، به سراغ بیمار بعدی رفتیم. خانمی بود حدوداً ۵۵ ساله. با بریدگی عمیقی در کف دستش که چارقندی را محکم رویش بسته بودند.

«با کارد دستش را بریده.»

سرپرستار گزارش داد. برایم عجیب بود. برای همین در حالی که زخم را واریسی می‌کردم، پرسیدم:

«این وقت شب چیکار می‌کردی که دستت رو این طور بریدی؟!»

فارسی درست متوجه نمی‌شد. سرپرستار برایش ترجمه کرد. آهی کشید و جوابم را داد. من هم جز یکی دو کلمه، بقیه‌ی حرف‌هایش را متوجه نشدم. پرسنده به سرپرستار نگاه کردم و او باز دیلماج شد:

«می‌گه خانه که اداره نیست، تو یه ساعت خاصی کار داشته

باشه، تو خانه همیشه کار هست و ما هم مشغولیم.»

چند کلام دیگر هم ردوبدل کردیم. سرپرستار واسطه‌ی کلام بود بین ما. زیرویم کلامش مانند کلام زن بود، فقط به فارسی حرف می‌زد. مانند آن که کیکی را با طعم شکلاتی یا میوه‌ای درست کرده باشند.

در آخر با لبخندی رو به هر دو گفتم که دستش مشکل خاصی ندارد. فقط باید بخیه شود. داروهای لازم را هم نوشتم.

«بعد از بخیه، مرخصند.»

این را گفتم و راه افتادم به طرف تخت مریض بعدی. می‌رفتم که یکباره سرم گیج رفت. دستم را به دیوار گرفتم و پا سست کردم. سرم بی‌نهایت سنگین شد و گوش‌هایم از همه‌ای دور به گری افتاد. احساس می‌کردم زمین زیر پایم مثل پاندول در رفت‌وآمد است.

چشمانم را بستم و تلاش کردم خودم را سرپا نگهدارم. لحظه‌ای نه چندان طولانی گذشت و آرام‌آرام به خود آمدم. صدای نگران سرپرستار اولین چیزی بود که شنیدم.

«حالتان خوبه آقا دکتر؟»

تصویرش هم آمد. آن نگرانی در چهره‌اش هم دیده می‌شد. با لبخند، سری تکان دادم و یک دستم را بلند کردم.

«آره... مشکلی نیست... نگران نباش!»

و با انگشتان دو دست، شقیقه‌هایم را مالش دادم.

«کمی سرم گیج رفت؛ فکر کنم فشارم افتاده.»

و راه افتادم. همین طور که در کنار می‌آمد، گفت:

«مال کار زیاده دکترجان. از صبح تا حالا سه شیفت عوض شده اما شما یکسر، سرپا بودید. خوابتون هم که حرام شده با این اوضاع.»

می‌خواستم بگویم که وظیفه است و نباید چیزی کم گذاشت، که دیگر بالای سر بیمار رسیده بودیم و حرفی ن‌زدیم.

## فصل هجدهم

آخرین بیمار اورژانسی آن شب، دختر بچه‌ای بود که بی‌حال و رنگ رورفته روی تخت دراز کشیده بود. پدرش بالای سرش بود. تنها همراه باقی مانده که چون بچه کوچک بود، گذاشته بودند بماند. مظلومانه و دست روی دست، با گردنی کج کنار تخت ایستاده بود. لباس محلی به تن داشت و دستار کردی به سر بسته بود.

از سر و وضع‌شان برمی‌آمد که روستایی باشند. پرسیدم؛ بودند. اما این که آن وقت شب چه جوری خودشان را به آنجا رسانده بودند، نمی‌دانم؟ از وضع بیمار پرسیدم. پدرش فارسی می‌دانست و به جای سرپرستار جوابم را داد. «آقای دکتر، قربان دست و پنجه‌ات. چند روزی بود که دلش درد می‌کرد. بعد کم‌کم می‌گفت انگار یه چیزی تو این جام گیر کرده.» از روی سینه‌اش به مسیر پایین رفتن غذا اشاره کرد.

«ما هم از این دوا درمون‌های خونگی کردیم. افاقه نداشت. یعنی داشت اما نه زیاد.»

و همین‌طور گفت و گفت. انگار داشت خاطره تعریف می‌کرد. من هم نمی‌خواستم با قطع کردن تو ذوقش بزنم. دست‌ها درهم و روی سینه، به او گوش می‌دادم. اما نمی‌دانم چرا یکباره خواب با شدت بیشتری به سراغم آمده بود. چشم‌هایم مات می‌ماند و از هرچند جمله‌اش یکی را انگار نمی‌شنیدم. یعنی به گوشم می‌خورد اما برایم معنا و مفهوم انگار نداشت. چند بار هم دست برده‌ان، خمیازه‌های کوچکی کشیدم. درنهایت حرف‌هایش به اینجا رسید که:

«تا همین چند ساعت پیش، آقا دکتر، سرشب بود که بی‌حال دراز کشیده بود. تو خواب و بیداری بود که یکدفعه خرخری کرد و شروع کرد به شدت سرفه کردن.»

دست‌هایش هم به کمکش آمده بودند. انگار داشت فیلم سینمایی تعریف می‌کرد.

«آقا دکتر!»

این را یک جوری گفت. لحنش اصلاً به آن سییل‌های پرپشتش نمی‌آمد. مثل این بود که بچه‌ای می‌خواست خبر یک فاجعه را بدهد.

«یه جونور کَرک دار، این هوا، از دهنش افتاد بیرون!»

دو انگشت اشاره‌اش را به فاصله‌ی تقریباً سی سانت از هم گرفته بود که مثلاً اندازه‌ی آن جانور را نشان دهد. فهمیدم مشکل چه بوده، برای همین لبخندی زدم. گفت:

«باور نمی‌کنید آقا دکتر؟ بفرمایید باخودم آوردمش!»

و دست کرد توجیبش و دستمالش را درآورد. تندتند تایش را باز کرد و میانش را نشان داد. بیچاره کرم آسکاریس له شده! سرپرستار به گردی تشری به اوزد. خندیدم و گفتم که کارش نداشته باشد. باز خمیازه‌ای کشیدم و شروع کردم به معاینه‌ی دخترک. یکباره یکی از پرستارها آمد.

«دکتر، آن مریض تصادفیه حالت تهوع داره!»

زود رفتم به سراغش. مشکل خاصی نداشت. عکس‌های را که آماده شده بود دیدم و کارها و داروهای لازم را برایش نوشتم. چون وضع عمومی‌اش خوب بود، گفتم ببرندش تو بخش بستری‌اش کنند تا صبح که دکتر متخصص بیاید ویزیتش. برگشتم بالای سر دختر کوچولو. دیگر داشتم از پا می‌افتادم. پیش خودم گفتم کاش از یکی از همکارها خواسته بودم امشب جایم بماند.

چشمانم را با نوک انگشتان مالش دادم و باز شروع کردم به معاینه‌ی مریض. لبخند خواب‌آلودی به او زدم. بی حال فقط نگاهم کرد. نسخه‌اش را تند تند نوشتم و سفارش‌های لازم را هم به پدرش کردم. در آخر اضافه کردم:

«اگر برگشتن به روستا این وقت شب سخته، می تونید تا صبح همین جا بمونید.»

گفت که نه. تو شهر آشنا دارند و می روند خانه ی او. دیگر کاری نداشتم. دستی به سر دخترش کشیدم و راه افتادم. اورژانس آرام شده بود. سرپرستار کنارم می آمد.

«دیگه کاری نیست دکترجان، بهتره برید استراحت کنید.»

«نه، می رم تو اتاق کشیک. کاری بود، خبرم کنید.»

چشمی گفت واز هم جدا شدیم.

تو اتاق، روی صندلی، تقریباً ولو شدم. سرم خیلی سنگین شده بود. دیدم باز دارد چرتم می برد. بلند شدم و پنجره را باز کردم. چند نفس عمیق کشیدم و شروع کردم تن و بدنم را تکان دادن. گردن و دست ها و کمر و...

کم کم داشتم نرمش می کردم. کمی هم درجا دویدم. به نفس نفس افتادم و کمی بدنم نرم شده بود. باز چند نفس عمیق و چند حرکت کششی. آتش خواب با آب ورزش خاموش شد.

آبی هم به صورتم زدم. سرحال سرحال شده بودم. یکباره چیزی به ذهنم رسید. انگار از خواب پریده بودم. داروهای را که برای دخترک نوشته بودم با خودم مرور کردم. یکی از داروها با بقیه همخوان نبود. باز به ذهنم فشار آوردم. درست بود. یکی از داروها را نباید می نوشتم تند از اتاق بیرون رفتم. در اورژانس سراغ شان را گرفتم.

«پدرش داروها را از داروخانه گرفت و رفتند.»

تا جلوی در بیمارستان هم رفتم. نگهبان گفت که با ماشینینی که رد می‌شده، رفته‌اند. برگشتم. خیلی ناراحت بودم و عصبانی. عصبانی از دست خودم.

«آخه چرا چنین اشتباهی کردم؟!»

نمی‌توانستم خودم را ببخشم.

«اگه مشکلی برای اون طفلک پیش بیاد چی؟»

احساس خیلی خیلی بدی داشتم. انگار مرتکب بزرگترین گناه عالم شده بودم.

«اگه خدایی نکرده اتفاقی براش بیفته، جواب خدا رو چی بدم؟»

به آسمان نگاه کردم. تاریک بود و سیاه.

«بگم از زور خستگی خواب آلود بودم اشتباه کردم؟»

پشتم تیر کشید. بغض تو گلویم گره خورد. اشک به چشمانم دوید. شهابی در آسمان درخشید. ردی از نور... و لحظه‌ای بعد فقط یک دنیا ستاره بود. مثل این بود که آنها را تازه دیده باشم. نسیم خنکی وزید. بوی خوشی همراهش بود. سحر داشت از راه می‌رسید. یک آسمان ستاره، چشمک می‌زدند و انگار مرا به سویی می‌خواندند.

لحظاتی بعد در اتاق، روی سجاده‌ام، سر به مهر گذاشته

بودم و با زبانی که از خودم نبود، حرف دلم را می‌زدم:

امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء.



## فصل نوزدهم

فردای آن روز، وقتی رفتم خانه، مهین از قیافه و رفتارم فهمید که ناراحتم. علت را پرسید. ماجرا را برایش تعریف کردم. دلداریم داد. گفت که تقصیری نداشته‌ام و تو آن حال و اوضاع، شاید هر کس دیگر هم بود همین طور می‌شد؛ شاید هم بدتر از این. و از این جور حرف‌ها. اما نگرانی من تمامی نداشت. تنها امیدم لطف خدا بود که یک جوری مشکل را حل کند.

دو - سه روزی به همین وضع گذشت. روزهای سختی بود اما خوبی زمان این است که سختی‌ها هم با آن می‌گذرند. بالاخره یک روز که در اتاقم تو بیمارستان مشغول کار بودم، در زدند.

«بفرمایید!»

این را گفتم و در باز شد.

«خدای من؟!»

انگار دنیا را به من داده بودند. باور نکردنی بود. اما واقعیت داشت. خودِ خودش بود؛ پدر دخترک؛ خندان و سرحال. وارد شد و خوش و بش کوتاهی کردیم. فوراً از حال دخترش پرسیدم. با لبخند و در حالی که تمام صورتش گل انداخته بود، جوابم را داد.

«آقا دکتر خدا خیرت بده. سرت سلامت و خدا خانواده‌ت رو برات نگهداره!»

«ببین... ممنونم اما بگو حال او چه طوره؟»

عجله داشتم و نمی‌توانستم صبر کنم تعارفاتش را تمام کند.

«خوب. خوب. خوب. یعنی همون شبی که از اینجا رفتیم، داروهایش را که چند نوبت خورد، مثل روز اولش سالم و سلامت شد.»

نفس راحتی کشیدم. انگار تو این چند روز یک چیزی تو سینه‌ام بود که نمی‌گذاشت نفسم خوب بالا بیاید و حالا به یکباره نیست شده بود.

دیگر با خیال راحت نشستم و نیم ساعتی با او گپ زدم. در این بین هم نسخه‌ای نوشتم و دادم یکی از پرستارها از داروخانه گرفت و آورد. تعدادی داروی تقویتی بود که زیر نسخه نوشتم. پولش را خودم حساب می‌کنم.

بچه‌ی ضعیفی بود و به نظرم به آنها نیاز داشت. در نسخه‌ی قبلی هم یکی نوشته بودم اما اینها فرق داشتند. در ضمن می‌خواستم دیگر از داروهای قبلی مصرف نکنند.

بنده‌ی خدا برای تشکر، مقداری زالزالک کوهی هم ریخته بود در یک کیسه، آورده بود. میوه‌ی خوشمزه‌ای‌ست. مثل زالزالک‌های معمولی اما رنگش قرمز و مزه‌اش هم کمی ملس است. در اطراف روستاهای آنجا درختش خودرو رشد می‌کند. روستایی‌ها بیشتر برای مصرف خودشان و گاهی هم برای فروش، می‌چینند.

غروب همان روز با مهین، در خانه مقداریش را خوردیم. بعد از آن چند روز نفس گیر، ساعات خوشی را در کنار همسرم می‌گذراندم. او هم این خوشی‌ام را متوجه شده بود و شادتر از همیشه به نظر می‌رسید. این که می‌گویند «شادی مسری‌ست»، در آن لحظات درست به نظر می‌رسید.

وقتی از وضع مادی آنها برای مهین گفتم، گفت:

«کاش پولش را حساب می‌کردی. این طوری کمک حالی می‌شد برایشون.»

«خواستم اما نگذاشت. هر کاری کردم گفت نمی‌شه. اخم کرد و قسم داد که نه. من هم دیگه اصرار نکردم. گفتم شاید صورت خوشی نداشته باشه.»

زالزالکی را گاز زدم و با لبخند ادامه دادم :

«گفت دستخوش ناقابلیه. بنده‌ی خدا نمی‌دانست چقدر

قابل داره!»

به اندازه‌ی یک دنیا می‌ارزید. چون برای من مثل میوه‌ای بهشتی بود. آن دانه‌های قرمز کوچک که هر کدام به اندازه‌ی

یک حبه قند بودند، پاسخ آن دغدغه‌ام را می‌دادند که آیا خدا  
از کار من در آنجا راضی‌ست یا نه؟  
من آن هدیه‌ی ناب را به فال نیک گرفتم. خیری بود مانند  
بسیاری از لطف‌های دیگرش که همیشه همه‌ی ما را در  
برگرفته. فقط چشمی می‌خواهد که ببیند، همین.

## فصل بیستم

با اینکه در سقز اوضاع بر وفق مراد بود اما زمان زیادی در آنجا نماندیم. دو - سه ماه از رفتن مان نگذشته بود که مجبور شدم تقاضای انتقالی کنم. مادرم بیمار بود و به خاطر علاقه‌ی زیادی که به من داشت - و همین طور من به او - لازم بود که نزدیکش باشم و بیشتر به او سر بزنم .

با اینکه آشنایانی را واسطه کردم اما در نهایت رئیس بیمارستان شیروخورشید شدم در شاهرود. خیلی نزدیک تهران نبود اما نسبت به سقز نزدیک‌تر بود. از آن گذشته در مسیر مشهد قرار داشت و چون خانواده‌ی ما زیاد به آنجا سفر می‌کردند - هم برای زیارت و هم برای دیدن آقاجون - می‌شد با ما هم دیداری تازه کنند. علاوه بر اینها، راه آهن داشت و سفر با قطار، هم برای ما و هم برای مادرم اینها راحت‌تر بود.

دوستانی که در سقز پیدا کرده بودیم و بعضی از اهالی که بالاخره با ما آشنا شده بودند، بدرقه‌ی خوبی کردند. دوست

نداشتند از پیش‌شان برویم و خیلی هم اصرار کردند اما برای من ممکن نبود.

آن روز، صفای بدرقه و حلقه‌ی اشک در چشم بعضی از آنها، مزد خوبی بود برای من. بعضی از آنها حتی بعد از آن هم رابطه‌شان را با ما حفظ کردند و گاهی سری به ما می‌زنند. خلاصه این که آمدیم شاهرود. آنجا کار همان بود که بود؛ صبح تا شب. شب تا صبح. بی‌امان. و این تا پایان دوران طرحم ادامه داشت.

آنجا هم لطف و رحمت خدا، بی‌امان همراهم بود. اگر من یک قدم برمی‌داشتم، او صدها قدم یاری‌ام می‌کرد. حتی آن یک قدم را هم انگار با کمک او بر می‌داشتم. انگار که نه، به حتم. کمک هم نه، که در آغوش او بودم و او قدم بر می‌داشت.

## فصل بیست و یکم

پدر و مادرش در حال نشسته بودند. با شوق کاغذها را برداشت و رفت پیش‌شان.

«می‌ذارید این قسمت رو براتون بخونم؟ خیلی قشنگه!»  
زن و شوهر با تعجب نگاهش کردند. انگار خیلی بی‌مقدمه گفته بود. کمی آرام‌تر ادامه داد:  
«یه خورده بیشتر نیست.»

پدرش خیاری راکه دستش بود گاز زد.  
«شازده! چه عجب هرازگاهی ما شما رو می‌بینیم!؟»  
این پاو آن پا شد و جواب داد:  
«خب این جووری انگار شما راحت ترید.»  
«کی گفته؟!»

«مامان می‌گفت.»  
پدر، خیار به دست، به مادر که مقابلش نشسته بود رو کرد:  
«مامان؟!»

«من گفتم سرگرم می‌شی و مدام بهونه نمی‌گیری چرا منو بابات زیاد خونه نیستیم.»

مادر این را رو به امین جواب داد. امین دلخور گفت:

«خب همون می‌شه دیگه!»

«نخیر، شما اون طوری برداشت کردید.»

امین رو به پدرش کرد:

«بابا، شما جور دیگه‌ای فکر می‌کنید؟»

پدر جا خورد. انگار انتظار نداشت پایش وسط معرکه بیاید. نگاهی به امین کرد.

«خب راستش...»

رو کرد به همسرش:

«راستش که نه، یعنی...»

نگاهش میان پسر و همسرش می‌گشت. به هر سو هم که رو می‌گرداند، کلامی می‌گفت و نیمه‌کاره رها می‌کرد. عاقبت هم به سرفه افتاد. ظاهراً تکه خیاری به حلقش پریده بود. شاید هم از آن ترفندهایی بود که پسر می‌دانست این جور وقت‌ها می‌زند تا از مخمصه خلاص شود.

شدت سرفه‌ها که کمتر شد، لیوان آبی را که همسرش آورده بود گرفت و کمی نوشید. رو به امین پرسید:

«چی بود اون‌ی که می‌خواستی بخونی؟»

امین می‌دانست که دارد حرف را عوض می‌کند. نخواست سر به سرش بگذارد. کاغذهایی را که دستش بود بالا گرفت. مادرش گفت:

«این روزها جزمون داستان فیلم جناب عالی چیز دیگه‌ای نمی‌خونه.»

پدر شانه‌ای بالا انداخت و مثلاً قیافه‌ی جدی‌ای به خودش گرفت. «خب این که خوبه؟ اقلأً مشغوله و بقیه راحت!» زن خندید و سیبی را که می‌خواست پوست بکند به طرف مرد پرت کرد. پدر آن را در هوا قاپید و غش غش خندید. مادر، رو به امین گفت:

«حالا بخون ببینیم چی هست؟»

امین روی دسته‌ی مبل نشست. پدرش پرسید:

«می‌شه بشینی روی اون دسته‌ی مبل؟»

و به محل نشستن مبل اشاره کرد. امین خندید و آنجا نشست.

«باز خوبه دسته‌ی مبل را می‌شناسی!»

پدر این را گفت و خندید. مادر به همسرش نگاه کرد.

«بچه‌م رو اذیت نکن بذار بخونه.»

پدر با تعجب به زن رو کرد:

«بچه‌م؟!»

امین می‌دانست که اگر شروع نکند، پدرش ول‌کن نیست. پس  
بلند خواند.

## فصل بیست و دوم

در اواخر دوران ماموریتیم، بچه‌ای هم در راه داشتیم. او به دنیا نیامده، یک دنیا برای ما عزیز بود! اصلاً بچه‌ی اول همیشه یک اتفاق غریب است برای همه‌ی پدر و مادرها. این را می‌شود در قیافه‌ی همه‌ی آنها وقتی که اولین بار این خبر را می‌شنوند، دید. وخب ما هم از این قاعده به دور نبودیم.

برای اسمش با مهین کلی حرف زدیم و بالاخره روی دو اسم توافق کردیم: امیرعلی و امیرحسین؛ تا یکی را در نهایت انتخاب کنیم.

اما انگار این بچه، تنها دغدغه‌ی ما نبود چون دیگران هم از او زیاد می‌گفتند و می‌پرسیدند. حتی پدر مهین و مادر خودم، در خواب چیزهایی درباره‌ی او دیده بودند و همین خواب مادرم باعث شد ما دو اسمی را که در نظر داشتیم کنار بگذاریم و اسمی را که او در خوابش دیده بود برایش انتخاب کنیم: احمد، نام اولین پسر ما شد.

شهریور ماه سال ۴۶ بود. تقریباً یک ماهی مانده بود به تمام شدن طرحم که او در تهران به دنیا آمد. من هم چند روزی را مرخصی گرفتم و آن روزها را در کنار آنها بودم.

این که چه حال و روزی داشتم، اصلاً نمی‌توانم چیزی بگویم! همین قدر بگویم، آن روزها دیگر پزشک نبودم، پدری بودم مانند همه‌ی پدرهای عالم. و این که انگار هیچ چیز برجا نبود! همه‌شان یک جورهایی می‌رقصیدند! شادی همه جا را گرفته بود، انگار آسمان فیروزه‌ای، زمین خاکی، سبزی درختان، آفتاب پرتقالی و... همه و همه رنگ و بوی دیگری گرفته بودند. رنگ و بوی بودن. رنگ و بوی هستی. رنگ و بوی زندگی. نیستی هم طعم زندگی را داشت می‌چشید انگار!

## فصل بیست و سوم

سرش را که بلند کرد، پدر و مادرش هر دو لبخند به لب داشتند. پدر سیبی را که دستش بود، پوست کنده و آن را از وسط نصف کرد. نصف رویی را به طرف همسرش گرفت. مادر سیب را به دهان گذاشت.

«حتماً حالا می‌خواهی بدونی ما اون موقع چه حال و روزی داشتیم؟»

پدر نصف سیب دیگر را هم از وسط نصف کرد و با سر چاقو یکی را به طرف او دراز کرد.

«من فقط گفتم الحمدلله.»

امین سیب را برداشت. پدر ادامه داد:

«وقتی خبر به دنیا اومدن تو و سلامتی هر دو تونو شنیدم.»

مادر خندید.

«فقط همین؟»

«راستش اصلاً رو پا بند نبودم! تو که می‌دونی؟»

و شروع کردن با خنده و شوخی از آن روزها گفتن. امین با این که بعضی از آن حرف‌ها را بارها شنیده بود اما باز هم لذت می‌برد. تا حاضر شدن شام همین حرف‌ها بود.

سر میز غذا که نشستند، امین فرصت را مناسب دید. همه شاد و سرحال بودند. شاید می‌توانست به نتیجه‌ای برسد. رو به پدرش کرد:

«من یه سوالی برام پیش اومده؟»

پدر با سر اشاره کرد که بپرس.

«شما برای چی درباره‌ی این بنده‌ی خدا داری فیلم می‌سازی؟»  
پدر و مادرش به هم نگاه کردند. امین حدس می‌زد که مادر درباره‌ی این پرسش با او حرف زده باشد. پدر لقمه‌اش را پایین داد.

«خب...»

مکثی کرد و کمی با غذایش بازی کرد.

«خب...»

قاشق و چنگالش را به هم زد و به چشمان امین نگاه کرد.  
«تو چی فکر می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. اما با شناختی که از شما دارم، می‌دونم تو این همه شهید، بی‌خودی سراغ این یکی نرفتید.»

پدرش فقط سری تکان داد. او حرفش را ادامه داد:

«مامان می‌گه اگه اون داستان رو بخونم، شاید سر نخ‌گیر بیارم.»

مرد به زنش نگاه کرد و لبخندی زد.

«پُر بیراه نمی‌گه.»

دیگر چیزی نپرسید. می‌دانست اگر اصرار کند، پدرش هم همان حرف‌های مادر را خواهد زد.

از طرفی هم از این که ماجرا کمی پیچیده شده، راضی بود. این جوری تابستانش کمی متفاوت به نظر می‌رسید. همراهی با پدر، هیجان داشت اما کم بود. این پرسشی که پیدا شده و رازی که در آن بود، دیگر هیجانش را کامل و تمام اوقاتش را پر می‌کرد. به خصوص که پدر هم وجود این راز را تایید کرده بود.

به پدرش نگاه کرد. آهسته غذایش را می‌جوید و به بشقابش خیره شده بود. مادر هم نگاهش به او بود. امین حدس زد آنها هم مثل او دارند به همان چیز فکر می‌کنند. با این تفاوت که برای آنها دیگر رازی در میان نیست.

یک لحظه ترسید موضوع طوری باشد که او متوجه نشود. اما نه، اگر چیزی بود که به پدرش ربط داشت او حتماً می‌فهمید. زود به خودش دل‌داری داد. تصمیم گرفت داستان را با دقت بیشتری بخواند. این جوری حتماً آن راز، برای او هم فاش می‌شد.



## فصل بیست و چهارم

طرحم تمام شده و برگشته بودم تهران. موقعیت خوبی پیش آمد تا برای گذراندن دوره‌ی تخصصی، راهی خارج کشور شوم. مقصد آمریکا بود و چند سالی را باید در آن جا می‌گذراندم. تصمیم مهمی بود که باید می‌گرفتم و همین اهمیتش باعث می‌شد که با اطرافیانم هم در میان بگذارم و موافقت آنها را هم بگیرم. اول از همه مهین - همسرم - بود. او همراه همیشگی من در این زندگی بود. با هم صحبت کردیم. مشکلات و محاسن کار را بررسی کردیم. روی هم رفته، او موافق بود. دیگران هم بیشتر موافق بودند تا مخالف. اما تقریباً یک نظر باعث شد که از خیر این موضوع بگذرم. آن هم نظر مادرم بود. او مثل همیشه نمی‌توانست این دوری را تحمل کند و خیلی نگران بود. و وقتی شنید در داخل هم می‌توانم این دوره را بگذرانم، دیگر اصلاً زیر بار رفتنم نرفت.

خلاصه این که عطای آمریکا را به لقای ندیده‌اش بخشیدم! بی‌معطلی مشغول خواندن شدم که در امتحانات ورودی دوره‌ی تخصصی، در همین جا شرکت کنم. برایم خیلی مهم بود و حساس، چون گذراندن این دوره می‌توانست تأثیر زیادی در آینده‌ی زندگیم داشته باشد.

بکوب خواندم و با همه‌ی مشکلات و گرفتاری‌هایی که داشتم، ذره‌ای دلسرد نشدم. مدام این آیه‌ی قرآن را با خودم تکرار می‌کردم: *لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى* نیست برای انسان جز آنچه بکوشد.

و نتیجه‌ی خوبی هم گرفتم. در دوره‌ی تخصصی با رتبه‌ای خوب قبول شدم. جزو نفرات اول بودم و این برایم خیلی شیرین بود اما از سختی دوره‌ای که پیش رو داشتم کم نمی‌کرد.

## فصل بیست و پنجم

همزمان با همان موقعی که خودم را برای امتحانات دوره‌ی تخصصی آماده می‌کردم، مطبی هم در جنوب شهر راه انداختم. در خیابان شهباز جنوبی که حالا شده ۱۷ شهریور. تقریباً در انتهای این خیابان بود.

کمی پایین‌تر از مطب، تقریباً شهر تمام می‌شد. دیگر بیابان بود و محل ریختن زباله‌ها. چند زمین خاکی فوتبال هم آن طرف‌ها بود. از نظر مادی محله‌ی رو به پایینی به حساب می‌آمد. ساکنین‌اش کم درآمد بودند. بیشترشان از افراد ضعیف و نیازمند؛ اما از آنها که با سیلی صورت خود را سرخ نگه می‌دارند.

عصرها در این مطب بیماران را ویزیت و صبح‌ها خودم را برای دوره‌ی تخصصی آماده می‌کردم. بعد از قبولی در دوره هم، صبح‌ها در بیمارستان‌سینا مشغول بودم. آنجا دوره‌ی تخصصی جراحی را می‌گذراندم.

ایام سخت و پرکاری داشتم. صبح زود از خواب بیدار می‌شدم و نمازم را می‌خواندم. بعد از کمی نرمش و صبحانه، می‌رفتم بیمارستان. یک کله کار و آموزش تا ظهر که معمولاً برمی‌گشتم خانه؛ نماز و ناهار، بعدش هم اگر فرصت بود، ربع ساعتی استراحت.

عصر از خانه که در قلهک بود، طوری بیرون می‌آمدم که با ماشینم بتوانم برای ساعت حدود پنج، دَم مطب باشم. از آن به بعد هم تا دیروقت، پشت سر هم بیماران را می‌دیدم. گاهی هم پای درد دل‌شان می‌نشستم. به حرف‌هایی از بدبختی‌ها و مشکلات‌شان گوش می‌دادم. اگر هم کاری از دستم بر می‌آمد، تا آنجا که می‌توانستم کمک‌شان می‌کردم.

مطب گاهی تا ساعت ده، ده و نیم شب، باز بود. چیزی که کمتر در آن اطراف پیش می‌آمد. و اگر نبود فشار دستیارم در مطب، که هم تزریق‌انجی بود و هم منشی، معلوم نبود تا کی می‌ماندم. او اصرار داشت حدود ساعت نه و نیم، دیگر در مطب را ببندد که مریضی نیاید اما من کمتر زیر بار می‌رفتم. برای همین، گاهی او هم خسته می‌شد و وقتی می‌دید اصرارهایش فایده‌ای ندارد، اجازه می‌گرفت و می‌رفت.

آن شب‌هایی که او رفته بود، وقتی می‌دیدم دیگر کسی برای معاینه نمی‌آید، بلند می‌شدم و به اتاق انتظار نگاهی

می‌انداختم. خالی بودن صندلی‌های فلزی و ارزان قیمت مطب، یعنی که من هم اجازه‌ی رفتن داشتم.

خسته و کوفته، روپوشم را در می‌آوردم. آبی به دست و صورتم می‌زدم که تا خانه حال رفتن داشته باشم. کیف دستی‌ام را برمی‌داشتم. چراغ‌ها را یک به یک خاموش می‌کردم و می‌رفتم بیرون. در خیابان، تقریباً همه‌ی مغازه‌ها بسته بودند و کمتر کسی را می‌شد در آن حوالی دید.

به خانه که می‌رسیدم دیگر نایی برایم نمی‌ماند. شام به خواست خودم معمولاً سبک و حاضری بود. تا طفلک مهین آماده‌اش کند، من به دیوار تکیه می‌دادم و پاهایم را دراز می‌کردم. خواب هم ناخواسته می‌آمد و من را با خود می‌برد. چرت کوتاه و زودگذری که شیرینی آن به خوابی چند ساعته می‌ارزید.

در همین سال‌ها خدا دو فرزند دیگر هم به ما داد. در اواسط دوره‌ی تخصصی‌ام - یعنی در سال ۴۸ - علی به دنیا آمد. زهرا هم در سال ۵۱، که اواخر آن دوره‌ام بود. با آنها جمع خانوادگی ما گرم تر شده بود اما خب، مشکلات خودش را هم داشت؛ نه برای من، که بیشتر برای مهین. الحقّ وَاَلانصاف او همیشه خانه را خوب جمع و جور می‌کرد و از این بابت جای نگرانی‌ای برای من نمی‌گذاشت.

در هر حال آن روزها و سال‌ها، ایام پرمشغله و سختی بود.  
انگار ماشین زندگی‌مان از سربالایی روزگار بالا می‌رفت و ما  
نه سرنشینان آن، که پیاده در حال هل دادنش بودیم تا به آن  
نقطه‌ی اصلی سربالایی برسیم.

## فصل بیست و ششم

امین یک بار دیگر نشانی‌ای را که دکتر از مطب خود داده بود، مرور کرد. خودش بود. خانه‌ی عزیز- مادر پدرش - همان حوالی بود.

هر چند آن طرف‌ها خیلی عوض شده بود و دیگر از بیابان و محل زباله‌ها و زمین‌های فوتبال خبری نبود. در عوض اتوبوس برقی و پارک و فروشگاه زنجیره‌ای و بزرگراه، ساخته بودند. پدرش هم همیشه می‌گفت محله‌شان خیلی عوض شده. پس آقای دکتر آن طرف‌ها مطب داشته ؟ شاید همین چیزی بود که دنبالش می‌گشت. یعنی پدرش از آن زمان دکتر را می‌شناخته؟

«خب بشناسه، چه فرقی می‌کنه؟! او خیلی از شهدای دیگه رو هم از بچگی می‌شناسه، چرا درباره‌ی اون‌ها فیلم نمی‌سازه؟» این را به خودش جواب داد. اما به هر حال سرِ نخ خوبی به دست آورده بود. نباید به سادگی از آن می‌گذشت. شاید با

تکه‌های دیگری می‌توانست این جورچین را کامل کند. باید  
باز هم تلاش می‌کرد.

## فصل بیست و هفتم

از همان روزهای نخست مطب متوجه شدم که بعضی بیماران توان پرداخت بخشی و یا تمام پول ویزیت را ندارند. البته حق ویزیتم زیاد نبود و شاید از خیلی از همکارانم در آن منطقه کمتر هم بود. چون همین یکی از دلایلی بود که بیماران زیادی داشتم.

از طرفی هم نمی‌خواستم این موضوع باعث خجالت و رنجش کسی پیش من یا دیگران باشد. برای همین باید راهی پیدا می‌کردم که هم کمکم را کرده باشم و هم به شخصیت آنها توهین نشود.

با بعضی از دوستان همکار که به این مسائل اهمیت می‌دادند، مشورت کردم تا از شیوه‌های آنها مطلع شوم. دستیار و منشی‌ام در مطب، راه‌هایی پیشنهاد کرد. چیزهایی هم به ذهن خودم می‌رسید.

خلاصه این که راه‌های گوناگونی را بررسی کردم. بالاخره به نتیجه‌ای رسیدم که حداقل به نظر خودم مفید بود. هر چند دستیارم می‌گفت:

«خیلی‌ها از این کار سوءاستفاده می‌کنند و حق و حقوقی را که باید، نمی‌دن.»

اما من راضی و دلم روشن بود. به نظرم کار خوب و آبرومندانه‌ای می‌آمد.

صندوقچه‌ای را کنار اتاق معاینه به دیوار نصب کردیم. رویش مبلغ ویزیت نوشته شده بود تا آن را داخلش بیندازند. زیرش هم اضافه شده بود: اگر مقدور نیست هر مقدار که می‌توانند بپردازند و یا صلواتی بفرستند.

نتیجه برای من راضی کننده بود. هر چند بعدها با کارهای دیگری که اضافه کردم، نتایج بهتری هم گرفتم.

## فصل بیست و هشتم

اگر پدرش تلفن نکرده بود و نگفته بود یادداشت‌هایی را که جا گذاشته برایش ببرد، حال بیرون رفتن نداشت؛ حتماً در خانه می‌ماند و دنباله‌ی داستان را می‌خواند. ولی با آن تلفن دیگر چاره‌ای نبود، ماشینی از آژانس گرفت و با نوشته‌ها راهی شد. در بین راه، یادداشت پدرش را در بالای اولین برگه خواند: «سکانس بعد از مهمانی خانوادگی به مناسبت پایان دوره‌ی تخصصی دکتر.»

بقیه‌ی نوشته آن قدر درهم‌برهم، صحنه‌ها و حالت‌ها را توضیح داده بود که شاید جز پدرش کسی از آن سر در نمی‌آورد. چیزی که پدر خودش هم همیشه می‌گفت.

البته او در داستان خوانده بود که دکتر دوره‌اش را با نمره‌های خوب و رتبه‌ای عالی تمام می‌کند. به این مناسبت همسرش یک مهمانی خانوادگی می‌گیرد، اما این که بعد از مهمانی چه ماجرای پیش آمده، در داستان چیزی ننوشته بود.

این می‌توانست دست‌پخت پدرش باشد. شور یا بی‌نمک  
شدنش را احتمالاً سرِ صحنه می‌دید!

## فصل بیست و نهم

مهین با خنده سعی کرد خستگی‌اش را پنهان کند. دکتر به کمکش رفت و پیش‌دستی‌های کثیف میوه‌خوری را از دستش گرفت.

«خیلی خسته شدی، کمی استراحت کن!»

«نه بابا، خستگی کدومه؟»

و به جمع‌وجور کردنش ادامه داد. دکتر ظرف‌ها را در آشپزخانه گذاشت و برگشت.

«جشن خوبی بود، دستت درد نکنه!»

زن، مهربان نگاهش کرد.

«یه مهمونی کوچولو بود. می‌بخشی که بیشتر از این

نتوانستم؟»

اتاق تقریباً جمع و جور شده بود و مهین داشت آخرین

ظرف‌های میوه و شیرینی را به آشپزخانه می‌برد.

«خب عوضش از حالا به بعد از فشار کارت کم می‌شه و بیشتر می‌تونم به خودت و ما برسی.»  
دکتر جلوی آشپزخانه طرف‌ها را از دست او گرفت.  
«چه طور؟»

به قدری ساده پرسیده بود که مهین تعجب کرد.  
«چه طور؟! خب معلومه. درست تموم شده و دیگه یک دکتر متخصصی، جراح و یک خورده هم شکسته بند!»  
و غش غش خندید و پشت سر مردش وارد آشپزخانه شد.  
اینجا قرار بود صدای دکتر روی تصویر بیاید.

«تکه‌ی آخر رو از شوخی‌های خودم گرفته بود، آخه اون زمان یه دوره‌ی کوتاه تخصصی اُرتوپدی هم در پایان دوره‌ی جراحی می‌گذروندیم.»  
جواب دکتر جدی بود.  
«پس خبر نداری؟»  
همسرش جا خورد.  
«از چی؟!»

زن می‌خواست ظرف‌ها را هم بشوید اما مرد نگذاشت.  
دستش را گرفت و برگشتند به اتاق.

در اتاق بودند.

«بشین تا بگم.»

مهین با تعجب و نگاه پرسنده‌ای روی صندلی نشست.

دکتر هم روبه‌رویش.

«پس جلدی جلدی خبر نداری؟»

لحن و خنده‌اش او را لو داد. زن هم خندید.

«اذیت نکن. بگو دیگه؟»

قیافه‌ی دکتر عوض شد و لبخندی مهربان روی صورتش

نشست. از لحنش هم پیدا بود که دیگر شوخی نمی‌کند.

«درس تموم شده اما کار نه.»

لحنش نرم و مهربان بود.

«تازه شروع کار و تلاشه. دانش بیشتر، فقط مسئولیت آدم

رو بیشتر می‌کنه.»

مهین خواست حرفی بزند اما او ادامه داد:

«می‌دونم. جای تو و بچه‌ها هم محفوظه. تا حالا که فکر

نمی‌کنم کم گذاشته باشم، بعد از این هم ان شاءالله تموم سعی‌ام

رو می‌کنم که شماها راضی باشید.»

زن چیزی نگفت. لحظه‌ای سکوت بود. دکتر خواست جو

را عوض کند. خندید و چشمکی زد:

«علی‌الحساب با یه مسافرت چطوری؟»

مهین، نگاه در نگاهش لبخند زد.

«رشوه ست یا مساعده؟»

مرد، بلند قهقهه زد. زن دستش را نزدیک دهان او برد.

«یواش تر، بچه‌ها خوابن!»

دکتر به یکباره خنده‌اش را خورد. لحظه‌ای فقط گوش خوابانند که صدایی از بچه‌ها می‌آید یا نه؟ خبری نبود. مهین با صدایی کم و بیش خفه به حرف آمد:

«اگه مثل همیشه با فامیل بریم بهتره.»

مرد سری تکان داد.

«باشه. خبرشون می‌کنیم، هر کدوم خواستن، بسم الله!»

## فصل سی ام

دیگر داستان خواندن را بر سر صحنه رفتن ترجیح می داد. خستگی و تکرار برداشت ها را نداشت. یک کلام می خواند و خودش آن طور که می خواست آن را در ذهنش می ساخت. پدرش هم انگار راضی تر بود چون کمتر تو دست و پا، لول می خورد و فکرش را مشغول می کرد.

بعد از تمام شدن دوره ی تخصصی ام یکی از اولین کارهایی که به کمک چندتای دیگر از دوستان هم کار و هم فکر، از جمله دکتر لواسانی کردیم، راه اندازی یک کلینیک درمانی بود. می خواستیم افراد بی بضاعت و نیازمند را در آنجا به طور ویژه درمان کنیم و پولی دریافت نکنیم یا حداقل پول را بپردازند. در واقع یک جور درمانگاه خیریه که خدمات درمانی - تخصصی نیز داشته باشد.

- تو خیابان هدایت، نزدیک دروازه شمیران، یک ساختمان دو - سه طبقه‌ی مناسب پیدا کردیم. تغییراتی در آن دادیم و برای کار آماده شد.

اسمی که برای آنجا انتخاب کردیم جالب بود. چون جو غالب آن زمان، انتخاب اسم‌های لوکس و تجملاتی بود. به خصوص برای کلینیکی مانند آن چیزی که ما راه انداخته بودیم. اما انتخاب ما فرق داشت؛ چون اعتقادی و مذهبی به موضوع نگاه می‌کردیم. و البته این جوری مخالفت خودمان را هم با حکومت که حامی و تقویت‌کننده‌ی آن شیوه بود، نشان می‌دادیم. با دوستان مشورت‌ها کردیم. اسامی گوناگونی پیشنهاد شد؛ انقلابی، مذهبی، ایرانی و ... در نهایت روی اسمی توافق شد که به نظر اکثر دوستان، تمام ویژگی‌هایی را که در نظرمان بود، با خود داشت.

نام کسی را روی کلینیک گذاشتیم که اهل علم و کمال بود. یار نزدیک پیامبر(ص) و یک شیعه‌ی تمام عیار امام علی(ع). ویژگی مهم دیگرش برای ما، ایرانی بودنش بود. و کلی خصوصیات ریز و درشت دیگر. بالاخره تابلوی مجموعه را بالا بردیم. کلینیک سلمان فارسی.

کار شروع شد و در حد خودش هم، توانست خدمات بسیاری در همان جهنمی که می‌خواستیم، ارائه کند. شاید بتوان گفت این کلینیک در نوع خودش جزو اولین‌ها بود.

## فصل سی و یکم

شاید نزدیک به ده بار خدا لطف کرد و توفیق داد که بتوانم به خانه‌اش سفر کنم. یک بارش حج واجب و دو - سه بار حج عمره‌ی شخصی.

در عمره‌های شخصی، همسر و بچه‌ها و گاهی یکی و نفری که در خانه به همسر کمک می‌کردند یا آشنایان نیازمند را با خودم بردم. حج واجب را هم با یکی دو تا از فامیل همسفر بودم.

بقیه‌ی سفرها را به عنوان پزشک کاروان رفتم. یعنی مسئولیت اصلی‌ام پزشک کاروان بود اما هر کاری از دستم برمی‌آمد می‌کردم. از کمک به افراد پیر و ناتوان گرفته تا همکاری و همفکری با مدیر کاروان... درمان می‌کردم. راهنما می‌شدم. جانشین مدیر بودم. و ... به قول معروف: همه کاره‌ی هیچ کاره!

یادم است یک بار که با مهین رفتیم، پیرزنی بدون همراه در کاروان بود. او یک روز به سراغ من آمد و خواهش کرد برای خرید سوغات کمکش کنم. من هم یک سر داشتم و هزار سودا. آن قدر کار رو سرم ریخته بود که نمی دانستم به کدامش برسم. دیدم ممکن است نتوانم آن طور که باید کمکش کنم. از طرفی هم دلم نمی آمد خواهشش را زمین بگذارم. فکری کردم و کسی را بهتر از مهین پیدا نکرد. به سراغش رفتم و خواهش کردم در این کار به آن پیرزن کمک کند. فکر می کردم او هم با تمام وجود می پذیرد و همه چیز حل است. اما این طور نبود.

وقتی درخواستم را گفتم، احساس کردم کمی دَمَغ شد. اما خیلی اهمیت نادم و فکر کردم چیز مهمی نیست. ساعاتی بعد باز برای کاری پیشش رفتم. دیدم هنوز توهم است و یک جورهایی دلخوری در رفتارش پیدااست. علت را پرسیدم. اولش گفت چیزی نیست. اصرار کردم تا بالاخره به حرف آمد. «شما خودت دنبال کارهای مهم و جدی می ری، آن وقت کارهای

پیش پا افتاده و بی اهمیت را از من می خواهی که انجام بدم؟»

منظورش را متوجه نشدم، گفت که منظورش همین خرید سوغات برای آن پیرزن است. و این که مگر این سوغات خریدن چقدر مهم است که او باید وقت با ارزشش را برای این کار بگذارد؟ و در آخر هم اضافه کرد:

«اگر کار مهمی بود حتماً خودت انجام می‌دادی و به من واگذار نمی‌کردی.»

برایش توضیح دادم که این طور نیست.  
 «کار، کار مهمیه. چون اولاً به یه مسلمون کمک می‌کنی. در ثانی، اونو پیش فامیل و آشناهاش که سوغات رو برای اونا می‌خواد، سرافراز می‌کنی. و سرافرازی یه مومن، ثوابش بیشتر از خیلی کارهای دیگه‌ایه که به نظر ما مهمه.»  
 و ادامه دادم:

«از طرفی دیگه، دل اون‌هایی که سوغات رو می‌گیرند شاد می‌شد و تو هم در این شاد کردن دل اون‌ها شریکی.»  
 لبخند زدم و دلیل‌های خودم رو تکمیل کردم.  
 «بعدش هم، این سوغات با سوغات‌های دیگه خیلی فرق می‌کنه. این سوغات متبرک به حرم خداست و یاد اونو در دل‌ها زنده می‌کنه. و تو در این یاد، می‌تونی شریک باشی.»  
 به نظر می‌رسید که خیلی حرف‌هایم موثر نیفتاد. برای همین اضافه کردم:

«اگر دیدی خودم این کاررو نکردم چون ممکن بود اون طور که باید نتونم به این وظیفه‌ی مهم برسم. برای همین خواستم تو که نزدیک‌ترین کسَم بودی، به جای من ثواب ببری.»

حدسم درست بود. حرف‌هایم خیلی تاثیر نکرده بود. پیشنهاد کردم پیش روحانی کاروان برویم که شخص عالمی بود و هر دو هم به او ارادت داشتیم. قبول کرد و رفتیم.

آن بنده‌ی خدا هم حرف‌های من را تایید کرد و کلی روایت و حدیث در مورد سوغات حج و خوبی این عمل برایش گفت.

موقعی که از پیش او آمدم، مهین کاملاً متقاعد شده بود که کار مهمی انجام می‌دهد و نباید آن را دست کم بگیرد. به قول خودش:

«از این به بعد هر کمکی از دستم بریاید به دیگران می‌کنم. کاری هم ندارم کوچیکه یا بزرگ، فقط خدا راضی باشه همین بسه.»  
واقعاً هم از آن به بعد همان طور رفتار کرد.

## فصل سی و دوم

به طور اتفاقی آن برگه‌ها را روی میز پدرش دید، تایپ و پرینت شده بودند. مربوط به همان فیلم پدرش. ظاهراً متن‌هایی بود که روی تصاویر خوانده می‌شد. آنها را ورق زد. بیشترشان را در دست‌نوشته‌ها خوانده بود. مطالبی که در کتاب نیامده بود، چند صفحه‌ای بیشتر نمی‌شد. آنهایی که برایش جالب‌تر بود را شروع کرد به خواندن.

### متن روی تصویر

از همان کودکی به خاطر نوع تربیت خانوادگی‌ام، با روحانیت رابطه‌ی نزدیک و خوبی داشتم. پدر بزرگم با این که روحانی نبود اما در حد یک روحانی، اهل علم و ایمان بود. بعدش هم روحانیونی بودند که در مساجد و سخنرانی‌های مذهبی و غیره می‌دیدم و از آنها چیز یاد می‌گرفتم.

کتاب‌های مذهبی‌ای که از طرف روحانیت اصیل و صاحب اندیشه چاپ می‌شد، در جوانی نقش بسیار زیادی در شکل‌گیری اعتقادی من داشتند.

بعدها هم که بزرگتر شدم، رابطه‌ام با گروهی از آنان که اهل مبارزه و فعالیت‌های اجتماعی بودند، بیشتر و قوی‌تر شد.

### متن روی تصویر

سال ۴۱، ۴۲ با امام خمینی آشنا شدم. آن موقع حاج آقا روح‌الله یا آقای خمینی می‌گفتند، و این شکل جدیدی از زندگی سیاسی من بود.

قبل از آن در ماجرای نهضت ملی شدن صنعت نفت که من شانزده - هفده سال بیشتر نداشتم، زندگی سیاسی را تجربه کرده بودم اما آن موقع هنوز نوجوان بودم و اطلاعات و پختگی لازم را نداشتم.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲، با این که جو کلی کشور بسیار بسته و خفقان‌آور بود اما در دانشگاه آدم‌های سیاسی و انقلابی بیشتری دیدم؛ از گروه‌های مارکسیست و غیرمذهبی گرفته تا نیروهای روشنفکر و ملی و مذهبی. همه و همه به نوعی با حکومت شاه مبارزه می‌کردند و یا حداقل ادعای این مبارزه را داشتند.

طبیعی بود که من به خاطر نوع اعتقاداتم در کنار نیروهای مذهبی قرار گرفتم. از همان سال‌ها در انجمن‌های اسلامی دانشگاهی و جمع‌های این چنینی که توسط اساتید متدین دانشگاه راه‌اندازی می‌شد، فعالیت می‌کردم.

اما پانزده خرداد سال ۴۲ و ورود مشخص و آشکار امام خمینی به عنوان یک مرجع تقلید دینی به میدان مخالفت با رژیم، نقطه‌ی عطفی در مبارزات نیروهای مذهبی بود.

آنها میدان‌دار اصلی مبارزه شدند و توانستند پشت سر یک مرجع تقلید، به شاه بتازند. آن هم نه مخفیانه و زیرزمینی که آشکار و بی‌پروا. کاری که حتی تندروترین گروه‌ها هم کمتر جرأت آن را داشتند یا اصلاً نداشتند.

هنوز هم آن جمله‌ی فراموش نشدنی امام در گوشم است که خطاب به شاه می‌گفت:

کاری نکن بدم چکمه‌های پدرت رو پات کنند و از کشور بیرونت بندازند!

آن زمان گفتن این حرف‌ها مساوی بود با مرگ. اما امام با شجاعتی کم‌نظیر و شاید هم بی‌نظیر، محکم و استوار حرفش را می‌زد. طوری که همه حتی شاید خود شاه و تمام اطرافیانش هم غافلگیر شدند.

### متن روی تصویر

امام در سال ۴۳ تبعید شد. اول به ترکیه و بعد هم به عراق. نقل می‌کردند در بازجویی، افسر بازجو به تمسخر از ایشان می‌پرسد:

«پس کجاستند اون طرفدارات؟»

امام با اطمینان خاصی جواب می‌دهد:

«اون‌ها تو گهواره‌هاشونن.»

### متن روی تصویر

بعد از تبعید، حساسیت رژیم روی ایشان کم که نشد، زیادتر هم شد. هر چیز و کسی را که به او ربط پیدا می‌کرد به سرعت از میان برمی‌داشتند.

جالب این که توضیح المسائل ایشان هم که یک کتاب شرعی بود و به طور عادی نباید حساسیت سیاسی امنیتی‌ای روی آن باشد، تبدیل شده بود به یک سلاح ضد امنیتی! خرید و فروش آن ممنوع بود و داشتنش به زندان و ساواک می‌کشید.

رژیم آن را یک کتاب خرابکاری می‌دانست!

همین حساسیت‌ها باعث شده بود ما هم خیلی‌ها را به وسیله‌ی همین رساله با امام و مبارزات ایشان آشنا کنیم. مثلاً یادم است یکی از هدایایی که روزهای اول زندگی به همسرم دادم، همین رساله‌ی امام بود، و بعدها نوارها، اعلامیه‌ها و کتاب‌های دیگر ایشان.

### متن روی تصویر

نگه داشتن رساله امام هم خودش ماجراهایی داشت، گاهی جلد آن را عوض و صفحه‌ی اول را که نام ایشان در آن بود، از کتاب جدا می‌کردیم. گاهی اسم مستعار روی آن چاپ می‌شد. البته گاهی هم به همان شکل عادی نگه می‌داشتیم و هر دردسری را به جان می‌خریدیم. خلاصه این که یک رساله بود و یک جبهه مبارزه.

### متن روی تصویر

سال‌هایی که امام در تبعید بودند عملاً تبدیل شد به سال‌های خودسازی نیروهای مذهبی. شاگردان امام که متفکرینی دین‌شناس بودند، در این مورد نقش زیادی داشتند. کسانی مثل **مطهری، بهشتی و ...**

آنها با کتاب‌ها و سخنرانی‌های خود نسلی را بارور کردند که آینده‌ی مبارزات بر دوش آنان بود. من از این بزرگان بسیار آموختم. در پای بسیاری از سخنرانی‌هایشان نشستم. در کلاس‌هایی که اینجا و آنجا به همت گروه‌های مذهبی اصیل تشکیل می‌دادند، شرکت می‌کردم. نوارهایشان را گوش می‌دادم، تکثیر می‌کردم و به این و آن می‌دادم. کتاب‌هایشان هم که دیگر جای خود را داشت.

بسیاری از روزها در راه خانه تا محل کار، تو ماشین،  
نوارهای آقای مطهری را گوش می‌دادم.

(صدای شهید مطهری)

انسان کامل آن انسانی است که همه‌ی ارزش‌های انسانی‌اش  
با هم رشد کنند. هیچ کدام بی رشد نمانند و همه هماهنگ  
یکدیگر رشد کنند. و رشدشان به حد اعلا برسد. که اگر چنین  
شد آنگاه می‌شود انسان کامل.

(صدای متن)

و من در کنار مهین، این سخنان را به قدری تکثیر و پیاده  
کرده بودم که کلمه کلمه‌اش بر جانم حک شده بود.

(صدای شهید مطهری)

«پس انسان کامل یعنی آن انسانی که قهرمان همه‌ی  
ارزش‌های انسانی است. در همه‌ی میدان‌های انسانیت قهرمان  
است. و ما اینک چه درسی باید از او بیاموزیم؟ ما این درس  
را باید بیاموزیم که اشتباه نکنیم فقط یک ارزش را بگیریم و  
ارزش‌های دیگر را فراموش کنیم. ما نمی‌توانیم در همه  
ارزش‌ها قهرمان باشیم ولی در حدی که می‌توانیم باید همه‌ی  
ارزش‌ها را با یکدیگر داشته باشیم. اگر انسان کامل نیستیم

لااقل انسان متعادل باشیم. آن وقت است که ما به صورت یک مسلمان واقعی در همه‌ی میدان‌ها درمی‌آییم.

(صدای متن)

و انسان کاملی که او از طرف اسلام معرفی می‌کرد کسی نبود جز علی(ع). الگویی برای همه‌ی زمان‌ها و همه‌ی نسل‌ها. پیر و جوان؛ مرد و زن؛ کوچک و بزرگ؛ همه و همه.

**متن روی تصویر**

به این ترتیب امثال من یاد می‌گرفتیم که باید در دو جبهه مبارزه کنیم. یکی در جبهه‌ای بیرونی که در مقابل حکومت شاه قرار داشت و دیگری در جبهه‌ای درونی که باید خودمان را می‌ساختیم. و این دومی، به نوعی تفاوت پیروان امام بود با گروه‌های مدعی دیگر. جان کلامی که من از آقای مطهری این گونه آموختم:

(صدای شهید مطهری)

«آنهایی توانسته‌اند انسان‌ها را نجات بدهند که اول خودشان نجات پیدا کرده‌اند.»



## فصل سی و سوم

پاندول زمان در حرکت بود و زندگی من میان کارهای گوناگون در نوسان، و اگر نبود نظم و تلاش من برای بهره‌گیری بهتر از وقتم، از پس اینهمه کار برنمی‌آمدم. این هم عادت بود از همان ایام نوجوانی و جوانی که توانسته بودم در خودم شکل بدهم و روز به روز هم بهترش کنم. طوری که در ریزترین و کم اهمیت‌ترین کارهای روزانه هم، دقت می‌کردم تا اوقاتی را صرفه‌جویی کنم و به کارهای بیشتری برسم. یادم است یک بار که با همسرم برای خرید کفش رفته بودیم او کفشی را پیشنهاد کرد. کفش خوب و زیبایی هم بود، اما من کفش دیگری را پسند کردم. هر دو تقریباً شبیه هم بودند. برای همین، مهین با تعجب پرسید:

«این دو تا که با هم فرقی نداره، چرا اونی که من گفتم

قبول نکردی؟!»

شانه‌ای بالا انداختم و بی‌تفاوتی ساختگی‌ای از خودم نشان دادم.

«همین طوری!»

مهین که از این جور جواب دادن من معمولاً حرصش می‌گرفت، با همان قیافه‌ی مخصوص این وقت‌هایش باز پرسید:

«تو همین طوری کاری نمی‌کنی؛ راستشو بگو بینم چرا؟»

خندیدم و جواب دادم:

«راستش سعی کردم کفشی انتخاب کنم شبیه همونی که تو گفتی. بین حتی رنگش هم همونیه که تو پسند کردی؟»

و لنگه‌ای را که برای امتحان به پا کرده بودم درآوردم و به طرفش گرفتم.

«فقط اونیه که تو گفتی بند داره و این یکی نه.»

«یعنی یه بند بستن این قدر سخته؟»

و با تعجب بیشتری ادامه داد:

«تو که آدم تنبلی نبودی؟»

باز خندیدم و جواب دادم:

«هنوز هم نیستم! فقط حساب کردم و دیدم اگه مثل همیشه، روزانه به طور متوسط دو بار کفش‌هام رو پا کنم و دربیاره، هر بار هم یه دقیقه صرف باز و بستن بندشون کنم، روزی دو دقیقه وقت می‌گیره.»

سری تکان دادم.

«یعنی هفته‌ای حدود یک ربع.»

و همین طور که کفش را در جعبه‌اش می‌گذاشتم، با لحن متعجبی ادامه دادم:

«ماهش تقریباً یک ساعت می‌شه!»

«و سالش یه نصفه روز!»

«دقیقاً.»

شاید برای خیلی‌ها خنده‌دار باشه اما برای من این مراقبت در وقت و دقت در نظم، سعادت‌ی بود که بتوانم ساعت زندگی‌ام را درست کوک کنم و به کارش مطمئن باشم. غروب که مادرش آمد خانه، چیزی را که خوانده بود برای او هم تعریف کرد. مادرش پوزخندی زد و فقط یک جمله گفت: «با این حساب، من به روزهای زندگیم خیلی بدهکارم!» از آن جمله‌های قشنگ مادرش بود که به قول پدر، هرازگاهی یکی‌اش را می‌گفت.



## فصل سی و چهارم

او را از سال‌ها پیش می‌شناختم از زمان دانشگاه. از نیروهای مبارز مذهبی بود. به کلینیک آمده بود. اولش فکر کردم آمده سری بزند چون مدت‌ها بود که هم را ندیده بودیم. اما من را کشید کناری و آهسته، طوری که کسی هم کنجکاو نشود، شروع کرد به حرف زدن.

«یکی از دوستانمون زخمی شده، یعنی...»

کلامش خفه‌تر شد.

«... تیر خورده.»

دوروبرم را نگاهی کردم. کسی متوجه ما نبود. دستش را گرفتم.

«بیا بریم تو اتاقم.»

«نه، دیر می‌شه. حالش اصلاً خوب نیست.»

«خب صبر کن... فوری آماده می‌شم بریم.»

«نه آوردمش همین جا... پایینه... تو ماشین.»

نگران، اطراف را پایید و باز نگاهش را رو به من چرخاند.  
در عمقشان اضطراب و درماندگی و خستگی موج می‌زد.  
«می‌دونم کار عاقلانه‌ای نکردم اما مجبور بودم. داشت از  
دست می‌رفت.»

سری تکان دادم و انگشتانش را که هنوز در دستم بود، آرام  
فشار دادم.

«مهم نیست. می‌تونه راه بره؟»

سرش را بالا برد و لبش را آرام گاز گرفت.  
«خب اشکالی نداره. یکی رو با صندلی چرخدار می‌فرستم  
کمکت. با هم بیاریدش. من هم اتاق جراحی رو آماده می‌کنم.»  
«فقط...»

می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید.

«نگران نباش. نمی‌ذارم آدم غریبه‌ای متوجه بشه. اون‌ی هم  
که باهات می‌یاد مطمئن مطمئنه.»

یکی از پرستارهای کارکشته را همراهش کردم. تا ببینند،  
اتاق جراحی را با یکی دو نفر دیگر آماده کردیم.

خوشبختانه تیر به جای حساسی نخورده بود. از یک طرف  
عضلات پشت رانش فرو رفته و از طرف دیگر هم بیرون آمده  
بود. تیرش هم ظاهراً مال اسلحه‌ی کمری سبکی بود چون  
بافت‌های پایش خیلی آسیب ندیده بود. فقط یکی از رگ‌های

اصلی، پاره شده و خون زیادی از دست داده بود. و همین تقریباً تا مرز بیهوشی برده بودش.

بی معطلی دست به کار شدیم. سرعت و دقت لازم بود. آن هم با وسایل کمی که آنجا داشتیم. یکی دیگر از همکاران جراح هم که در کلینیک بود آمد و نقش دستیارم را به عهده گرفت.

یک ساعتی را درگیر بودیم تا بالاخره توانستیم جلوی خونریزی را بگیریم و جاهای آسیب دیده را هم تا آنجا که امکان داشت، رو به راه کنیم.

دوستم در تمام مدت، کنار اتاق ایستاده بود و درحالی که می خواست نگرانی و هیجانش را مخفی کند، ما را تماشا می کرد. کار که تمام شد به طرفش رفتم و ماسک جراحی را از روی دهانم پایین کشیدم.

«خب شکر خدا به خیر گذشت!»

نفس راحتی کشید. دور چشمانش گود افتاده و تیره شده بود. لبخند زدم و پرسیدم:

«یادت هست آخرین باری که خوابیدی کی بود؟!»

خندید. دستش را گرفتم و با هم راه افتادیم.

«بیا بریم اتاق خودم کمی استراحت کن، والا تو هم مثل

دوستت افقی می شی!»



## فصل سی و پنجم

روزهای زندگی به همان سرعتی که می‌آمدند، می‌گذشتند؛ هفته‌ها و ماه‌ها هم. سال‌ها از پس سال‌ها. و من همین‌طور مشغول بودم. یک پا در کلینیک. یک پا در بیمارستان. یک پا در مطب. یک پا در جلسات مذهبی. یک پا در جمع‌های سیاسی. در جمع خانواده. در میان فامیل، و ...

صدای بلند تلویزیون مزاحم بود. سرش را از روی دستنوشته‌ها بلند کرد و داد زد:

«صداش زیاده!»

جوابی نشنید. صدای تلویزیون هم کم نشد. خواست بلندتر فریاد بزند اما نزد. بلند شد و به حال رفت. برنامه‌ای درباره‌ی وضعیت قبل از انقلاب داشت پخش می‌شد. صدای گوینده روی تصاویر بود:

«اوضاع مملکت اصلاً خوب نبود. وضعیت سیاسی و اجتماعی انفجارآمیز. وضعیت اقتصادی، فرهنگی و بهداشتی،

رو به روز تبعیض آمیزتر. فقر و کمبود، فاصله‌های طبقاتی را نمایان‌تر و عمیق‌تر به رخ می‌کشید.»

بیغوله‌ها و حلبی‌آبادها تصاویری بودند که نشان داده می‌شدند. به پدرش که پشت به او نشسته بود و با دقت تصاویر را نگاه می‌کرد، گفت:

«بابا صداش...»

با اشاره‌ی دست او ساکت شد. باز به تلویزیون نگاه کرد. شاه را نشان می‌داد.

«روزی نبود که شاه را در ژستی جدید نبینی که وعده‌ی رسیدن به دروازه‌های طلایی تمدن بزرگ را می‌داد. آن هم در کشوری که سطح سواد و سرانه‌ی مطالعه و بهداشت‌شان، تقریباً نزدیک به صفر بود.»

به آشپزخانه نگاه کرد. مادرش مشغول کار بود. دستش را بلند کرد و لحظه‌ای انگشتانش را تکان داد تا او را متوجه‌ی خودش کرد. بی آن که حرفی بزند، به گوشش و تلویزیون اشاره کرد. مادرش هم شانه بالا انداخت که یعنی چکار کند؟ تصویر مرد تقریباً مسنی روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد.

«از اون اوج تا این حضيض فقط کافی بود فاصله‌ی کاخ نیاوران تا راه‌آهن رو از طولانی‌ترین خیابون کشور - یعنی خیابون پهلوی بگذری. خیابونی که نامش بعد از انقلاب به ولی عصر تغییر کرد، به این امید که این فاصله رو هم از میون برداره.»

مادرش آمد کنار در آشپزخانه و اول به پدر و بعد هم به تلویزیون نگاه کرد. صدای متن عوض شد و یک خانم حرف می‌زد:

«یکی از کارهایی که در آن اوضاع و احوال، شاه روی آن خیلی مانور داد، جشن‌های دوهزاروپانصدساله بود. جشن‌هایی که به اصطلاح، هدفی فرهنگی داشتند! با هزینه‌های نجومی و ولخرجی‌های سرسام‌آور! که صدای هر دلسوز ملت و مملکت را درآورده بود...»

امین رفت و کنار مادرش ایستاد. بی آن که حرفی بزنند، نگاهی به هم کردند و لبخند زدند. به تلویزیون نگاه کردند. تصاویری از امام پخش می‌شد و همان صدا حرف می‌زد:

«امام هم در چند سخنرانی و اعلامیه این کار را محکوم کرده و فریاد اعتراض سر داده بود. اما کجا بود گوش شنوا؟»

آهسته کنار گوش مادرش نجوا کرد:

«کجاست گوش شنوا؟!»

مادر نگاهش به تلویزیون بود و خندید. باز صدای مرد، روی تصاویر آمد:

«گوش دادن پیشکش، هیچ صدای مخالفی تحمل نمی‌شد.»

امین سر تکان داد. مادر زیرچشمی به او نگاه کرد و خنده‌ی بی‌صدایش بیشتر شد.

تصویر شاه نشان داده شد. گوینده گفت:

«حتی یک بار شاه جلوی دوربین تلویزیون اعلام کرد...»

شاه شروع کرد به حرف زدن:

«هر کس مخالفه، پاسپورتش رو می‌دیم از کشور بره. برای

ما، چند میلیون نفر کافیه.»

مادرش بلند گفت:

«انگار کشور ارثیه‌ی باباش بوده؟!»

پدرش بالاخره به حرف آمد و جواب داد:

«اون که این طور فکر می‌کرد!»

مادر، چشمکی به پسرش زد و کنترل را از روی میز

برداشت. صدای تلویزیون کم شد. پدر چیزی نگفت و حتی

نگاه‌شان هم نکرد. مادر به آشپزخانه که می‌رفت، لبخند

پیروزمندانه‌ای به لب داشت. امین خندید و جیم شد توی

اتاقش. در را بست که همان صدای کم را هم نشنود. رفت

سراغ خواندن خودش.

## فصل سی و ششم

مدتی بعد از این که آن صندوق ویزیت را در مطب نصب کردم، متوجه شدم که بعضی از افراد برای تهیهی دارویشان دچار مشکل هستند. این را، هم از سروضعشان می شد فهمید، و هم گاهی که خواهش می کردند داروهای ارزان قیمت برایشان بنویسم. گاهی هم از راه های دیگر... در هر حال برای پول دارو هم محتاج بودند.

طبق معمول نمی خواستم به طور مستقیم کمک کنم. شاید مهم ترین دلیلش هم این بود که آن بندهی خدای نیازمند را شرمند می کردم. برای همین کار دیگری کردم. با داروخانه چپی نزدیک مطب که آدم مُنصف و قابل اعتمادی بود، قراری گذاشتم. بیمارانی را که به هر شکل نیازمند تشخیص می دادم، کنار نسخه شان علامت هایی می گذاشتم. به بیمار هم توصیه می کردم به این و آن دلیل، حتماً دارویش را از همان داروخانه ی نزدیک مطب بگیرد.

داروخانه‌چی طبق همان قرار، وقتی نسخه را با آن علامت‌ها می‌دید، متوجه می‌شد که باید پول دارو را نگیرد و یا بخشی از آن را - با توجه به علامت - بگیرد، مبلغی هم در اختیارش گذاشته بودم که قیمت داروها را از آن کم می‌کرد. وقتی هم آن پول تمام می‌شد اطلاع می‌داد و باز مبلغ دیگری می‌گرفت.

کاری شبیه به همین را در مورد کسانی که مشکل تغذیه داشتند کردم. چون در بیماری و وضعیت جسمانی‌شان کاملاً می‌شد تشخیص داد که در این مورد دچار مضیقه هستند.

باز پولی به تعدادی از کسبه‌ی محل دادم و قرار گذاشتم اگر کسی را پیش‌شان فرستادم، مواد غذایی را مجانی و یا در ازای مبلغ کمی به او بدهید. البته اینجا دیگر نسخه‌ای در کار نبود و باید به کمک دستیارم و ترفندهای دیگر، آن بنده‌ی خدا را معرفی می‌کردم.

این را هم بگویم، در همه‌ی این کارها و خیلی کارهای دیگر، آدم‌های نیکوکار بسیاری کمکم می‌کردند. دوستان بازاری پدرم، دوستان خودم، آدم‌های خیریه که اینجا و آنجا منتظرند تا کسی همتی بکند و آنها هم پشتش را بگیرند، و ... که اگر نبود کمک آنها، توان مالی خودم تا این حد نبود.

## فصل سی و هفتم

آن شب پدرش حسابی کلافه بود. اصلاً حوصله‌ی حرف زدن نداشت. از همان چند کلامی که اول شب مادر از زیر زبانش کشید، فهمیدند که تمام آن روز نتوانسته‌اند یک صحنه را هم بگیرند. چون نوجوانی که باید آن را بازی می‌کرده، از پس نقش برنمی‌آمده است.

«اون قدر تکرار برداشت کردیم که حسابش از دست‌مون در رفته بود.»

بعدش هم دیگر لام تا کام حرف نزد و همه‌اش تو فکر بود. امین هم برای اینکه مزاحم نشود رفت تو اتاقش. کمی بعد داشت اتاقش را جمع و جور می‌کرد که صدای پیچ پدر و مادرش را شنید. اول نامفهوم. بعد کم و بیش مفهوم‌تر.

«نه، نمی‌تونه.»

این را پدرش گفت و مادر جواب داد:

«باور کن می‌تونه!»

و بعد از کمی سکوت، باز صدای خفهی مادرش را شنید:

«ببین، به جون تو همه‌ی کارهایش مثل خودته.»

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

«مثل تو می‌خنده. مثل تو عصبانی می‌شه. کلافه شدن‌هایش

مثل خودته.»

و انگار پوزخندی زد.

«حتی مثل خودت آدم رو تهدید می‌کنه!»

پدرش حرفی نزد. لحظه‌ای گذشت و باز صدای خفهی

مادرش را شنید؛ این بار کمی واضح‌تر:

«حتی عزیز می‌گفت...»

«هیس!»

پدرش خیلی آرام این را گفت. بعد هم آمد و بی آن که

داخل اتاق را نگاه کند، در اتاق او را بست. دیگر چیزی

نمی‌شنید. می‌دانست این جور وقت‌ها پدر اصلاً خوشش

نمی‌آید او کنجکاوی کند. و اگر بکند و او بفهمد، حسابش با

کرام‌الکاتبین است. برای همین مشغول کار خودش شد. اما

برایش عجیب بود که تا حرف عزیز شد، پدرش آمد و در اتاق

را بست.

«یعنی عزیز چه ربطی به این ماجرا داره؟»

این را از خودش پرسید. و پشت بندش:

«کی رو می‌گفت مثل پدرمه؟ از کدوم کار حرف می‌زدند که می‌تونه بکنه؟»

شروع کرد با خودش کلنجار رفتن. نفهمید چه مدت گذشت اما داشت کم‌کم به نتایجی می‌رسید که صدایش زدند.

«امین... امین... مامان؟»

کمی معطل کرد و بعد رفت که نفهمند گوش به زنگ بوده است. قیافه‌ی عادی‌ای هم به خودش گرفت. پدرش داشت چای می‌خورد. مادر پرسید:

«دوست داری فیلم بازی کنی؟»

با این که خودش هم تقریباً همین حدس را زده بود اما باز هم جا خورد. هم برای این که بی‌مقدمه پرسیده بود و هم این که قبلاً در مقابل اصرارهای او که در یکی از فیلم‌های پدرش بازی کند، هیچ کدام زیر بار نمی‌رفتند. مادرش به صندلی اشاره کرد.

«بشین!»

نشست و به او نگاه کرد.

«بابات می‌خواد نفس اون نوجوانی رو که امروز نتونسته،

تو بازی کنی.»

مادرش آن قدر صاف و پوست‌کنده حرف می‌زد که او نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. برای همین فقط

خندید. ظاهراً آنها هم گذاشتند پای این که ذوق زده شده است. و خب، واقعاً هم شده بود!

پدر نقش و ماجرا را تعریف کرد. چیزهایی شبیه به آن را، خیلی کلی، در داستان خوانده بود اما خود ماجرا تازگی داشت. بعد هم راهنمایی کرد تا تکه‌هایی را بازی کند. نتیجه ظاهراً خیلی برایش راضی کننده بود. چون لبخند معناداری به مادر زد و بعد هم فوراً با دستیارش تماس گرفت.

امین باورش نمی‌شد پدرش به این سادگی قبول کرده باشد. وقتی به آنهمه اصرارهای خودش فکر می‌کرد و مخالفت‌های آن دو، بیشتر ذوق زده می‌شد. به خصوص که حالا مادرش پیشنهاد داده و پدرش هم با چند تا آزمایش ساده، پذیرفته بود!

آن قدر شاد و شنگول بود که خیلی به چیزهای دیگر فکر نکرد. چیزهایی که بعد باز به فکرش رسید و سرنخ دیگری شد برای پی بردن به رازی که همیشه در این ماجرا در ذهنش بود. آن شب با فکر داستانی که فردا می‌خواست بازی کند خوابید. خواب که نه، چون مدام از خواب می‌پرید و می‌ترسید همه‌ی آن چیزها را در خواب دیده باشد. برای همین، صبح توی ماشین، چرت می‌زد تا به محل فیلم‌برداری رسیدند.

## فصل سی و هشتم

دکتر، در حال نوشتن نسخه بود که از اتاق انتظار مطب سر و صدا آمد. بیمارش را راه انداخت و آمد بیرون ببیند چه خبر شده است. دستیارش داشت با پسر بچه‌ای حدوداً چهارده - پانزده ساله مشاجره می‌کرد.

«نمی‌شه. دکتر نمی‌تونه.»

«تو رو خدا... مادرم حالش خیلی خرابه!»

«نه، امکان نداره. مگه این مریض‌هایی رو که نشستن

نمی‌بینی؟»

و کمی بلندتر ادامه داد:

«دکتر وقت نداره.»

پسرک همین‌طور التماس می‌کرد. صورتش قرمز و عرق

کرده بود و نگاهش پر از درد.

«تو رو خدا... مامانم... مامانم از دست می‌ره.»

بغضی که تو صداش بود ترک برداشت و چشمانش پر از اشک شد. قیافه‌ی دستیار کمی تغییر کرد اما زود به حال اولش برگشت.

«هی من می‌گم نَره، تو می‌گی بدوش؟! بابا دکتر بیرون مطب نمی‌ره ویزیت.»

قیافه‌ی پسرک هم کم کم تغییر کرد. خشمی افسار گسیخته تو نگاهش بود، داشت تمام صورتش را می‌پوشاند.

«پس من چیکار کنم؟! نمی‌تونم اونو کول کنم بیمارمش.»

صداش بلند و بلندتر می‌شد. آخرین کلامش دیگر فریاد بود:

«باید بذارم بمیره؟»

و با مشت کوبید روی میز. انگار نه انگار که نوجوانی ست. مثل مردی خیره شده بود به چشم‌های مرد.

دکتر جلو رفت و از پشت، دستش را آرام روی شانه‌ی او گذاشت. پسرک با شتاب و عصبانی برگشت. اما یکباره با دیدن روپوش سفید و قیافه‌ی آرام او، بی‌حرکت ماند. دکتر شانه‌اش را آرام فشار داد.

«من دکترم. دنبال می‌یام. فقط کمی صبر کن وسایلم رو بردارم!»

و قبل از آن که پسر چیزی بگوید به طرف اتاقش برگشت. روپوشش را درآورده بود که دستیارش آمد تو.

«آقای دکتر! معلوم نیست این بچه راست می‌گه یا دروغ. نباید همین طوری راه بیفتید دنبالش.»

دکتر کُش را پوشید.

«مگه قیافه‌ش رو ندیدی؟»

و کیفش را از داخل کمد گوشه‌ی اتاق برداشت.

«یا باید بازیگر حرفه‌ای باشه یا واقعاً راست می‌گه.»

و شروع کرد به واری و سایل داخلش.

«حالا تو فکر می‌کنی کدومشه؟»

و به دستیارش نگاه کرد. مرد سری تکان داد.

«شما مال این محل نیستید و این وروجک‌ها رو خوب

نمی‌شناسید. اونا شیطون رو هم سرکار می‌ذارن!»

دکتر، گوشی و فشارسنج را از روی میز برداشت و داخل

کیف گذاشت. بقیه‌ی چیزها در کیف بودند.

«خب این که خوبه.»

دستیار، دستی به موهایش کشید و پشت سرش را خاراند.

انگار معمایی مشکل برایش گفته بود.

«چی خوبه؟»

دکتر از کنارش که رد می‌شد، خندید و زد به بازویش.

«همین که شیطون رو می‌ذارن سرکار!»

جلوی در اتاق برگشت و نگاهش کرد. او هنوز داشت با

سرش ور می‌رفت. دکتر هم هنوز خنده‌اش نخشکیده بود.

«سخت نگیر!»

و قبل از آن که چیزی بشنود، ادامه داد:

«از مریض‌ها عذرخواهی کن و بگو اگه خواستن بشینن؛  
سعی می‌کنم زود برگردم.»  
و زد بیرون. با اشاره‌اش پسرک هم راه افتاد.

## فصل سی و نهم

وقتی برگشت، مطب غلغله بود. به دستیارش گفت که مریض‌ها را به نوبت بفرستد تو. خودش هم تند به اتاق معاینه رفت و آماده شد. تا آخر شب، مریض پشت مریض بود که می‌آمد و او بی هیچ استراحتی مشغول بود. تا این که دستیارش آمد. دکتر به ساعتش نگاه کرد. ده و نیم بود.

«دیگه کسی نیست؟»

«اگه در رو نبسته بودم هنوز هم میومدن!»

لبخند خسته‌ای روی صورت دکتر نشست.

«باز هم در رو بستی؟ مگه بارها نگفتم بذار آخرین مریض

بره بعد؟»

«ولی دکترجون، این جوری که آخرین مریضی نمی‌مونه،

هی می‌آن؟»

«ولی...»

مرد نگذاشت جوابش را بدهد.

«حالا من هیچی. آخرش اجازه می گیرم و زودتر می رم. اما شما چی که اگه کسی مراقبتون نباشه تا صبح همین طور مشغولید؟»

و با لحنی دلسوزانه ادامه داد:

«بندگان خدا. اون خانم دکتر و بچه ها چه تقصیری کردن با شما زندگی می کنن؟»

دکتر جوابی نداد. انگار که تسلیم شده بود. فقط خندید و سر جُنْبانَد. مرد هم رفت و زود با استکان چای برگشت.

«از عصر تا حالا تازه دَمَه!»

هر دو خندیدند. چای را جلوی دکتر گذاشت و خودش روی صندلی کنار میز نشست.

«خب چش بود؟»

نگاه دکتر خسته بود.

«کی؟»

«مادرِ همون که شیطون رو سرکار می داشت.»

لحظه ای باید می گذشت تا منظورش را بفهمد. مرد گفت:

«خستگی کار خودش رو کرده، مگه نه؟»

در جوابش لبخند زد.

«چیز مهمی نبود. فشارش افتاده بود و نسخه ای برایش نوشتم.»

«اینهمه وقت فقط یه نسخه؟»

دکتر با خنده، حبه قندی در دهان گذاشت و کمی از چایش را سر کشید.

«حمید رو فرستادم رفت همین داروخونه‌ی خودمون نسخه رو گرفت و برگشت. آمپول و سُرْمَش رو زدم.»  
و کمی دیگر از چای را خورد.

«نشستم تا سُرْمَش تموم شد. از دستش کشیدم و او مدم.»  
«اونوقت این حمید کیه؟!»

دکتر از لحن و قیافه‌ی او خنده‌اش گرفت.

«همونی که شیطون رو سرکار می‌ذاره!»

مرد سری جنباند.

«اونوقت بعدش؟»

«بعد چی؟ سرکار رفتن شیطون؟»

هر دو باز خندیدند. آخرین جرعه‌ی چای را بالا رفت.

«بعدش دیگه با شماست.»

«چه طور؟!»

به شوخی و انگار دسیسه‌ای برایش چیده باشد، پرسید.

دکتر از جا بلند شد و شانه بالا انداخت.

«طبق معمول، فردا که حمید او مد اینجا، می‌بریش پیش

همین چند تا کاسب محل. همین‌ها که باهاشون حساب داریم.

مثل کسای دیگه معرفیش می‌کنی تا هر وقت برای خرید رفت،

پول جنس‌ها رو بذارن پا حساب ما.»

دستانش را روی میز ستون کرد و خیره شد به وسایل روی آن.  
 «مردی بالا سرشون نیست. دستشون تنگه. مشکل اصل  
 مادره هم خورد و خوراک بود. تغذیه‌ش که خوب باشه، رو به  
 راه می‌شه.»

وباز به دستپارش رو کرد.  
 «بچه‌هاش هم حال و روز خوبی نداشتن.»  
 «بچه‌ها؟!»

دکتر سر تکان داد.  
 «حمید بچه بزرگه‌س. سه تا خواهر کوچیک‌تر هم داره.  
 چهار ساله، هشت ساله و یازده ساله!»  
 و رفت و کُتش را پوشید.  
 «یه کار دیگه‌م باید بکنی!»  
 مرد دستش را گذاشت روی چشمش. دکتر زد به شانه‌اش.  
 «چشم‌ت بی‌یلا!»

و شروع کرد به جمع کردن وسایلش.  
 «مادره کار می‌کنه اما خرجشون رو کفاف نمی‌ده. حمید هم  
 کمک حالش از امسال رفته سر کار. برا همین درسش رو ول کرده.»  
 با نگاه، رومیزش را واریسی کرد.  
 «این جور هم که مادره می‌گفت درسش خوب بوده و  
 بچه‌ی با استعدادیه. کارنامه‌ی پارسالش رو هم دیدم.»  
 باز به او نگاه کرد.

«راست می‌گفت. سال آخر راهنمایی، همه‌ی نمره‌هاش بالای نوزده بود. تو همین چند ساعت هم می‌شد فهمید که بچه‌ی باهوشیه.»

کشوی میزش را باز کرد.

«حیفه ترک تحصیل کنه.»

داخلش را نگاه کرد. بعد به جیب‌های کتش دست زد.

«دنبال چیزی می‌گردی دکتر؟»

«این عینکم رو نمی‌دونم کجا گذاشتم؟»

دستیار با پوزخند به چشمانش اشاره کرد.

«رو صورتتونه!»

دکتر عینک را از چشمش برداشت و باز هر دو خندیدند.

دنباله‌ی صحبتش را گرفت:

«می‌بریش به مدرسه‌ی نزدیک، اسمش رو می‌نویسی. کمک

خرجش هم ماهیانه می‌دم و می‌بری درِ خونه‌شون می‌دی.»

با هم به طرف در راه افتادند.

«فقط باید با هم به درس و مشقش رسیدگی کنیم. این

جور بچه‌ها اگه امکانات داشته باشن، در آینده آدم‌های موفقی

می‌تونن بشن.»

از اتاق بیرون آمدند. دست دکتر پشت دستیارش بود و گفت:

«فقط...»

مرد نگذاشت حرفش را تمام کند.

«فقط یادم باشه همه‌ی این کارها رو طوری بکنم که  
بهشون برنخوره.»  
لبخند زد.

«خدا خیرت بده. حالا زودتر راه بیفت تا سر کوچه‌تون  
می‌رسونمت.»

«چند قدم بیشتر نیست. مزاحم نمی‌شم.»

«مراحمی، تو ماشین منتظرتم.»

و روزنامه‌ی آن روز را از روی میز دستیارش برداشت.

«نشد امروز نگاهی بهش بندازم. می‌برم خونه می‌خونم.»

«نخونید هم چیزی از دست نمی‌دید. همه‌ش حرف‌های  
صد تا یه غازه.»

دکتر در حالی که از مطب بیرون می‌رفت به روزنامه نگاهی  
انداخت. صفحه‌ی اول، عکس شاه بود در پاسارگاد، کنار قبر  
کوروش. داشت سخنرانی می‌کرد. کنار عکس، جمله‌ای با  
حروف بزرگ چاپ شده بود:

کوروش! آسوده بخواب که ما بیداریم.

پوزخند زد. پشت سرش چراغ‌های مطب خاموش شد.  
بیرون هم جز کورسوهایی، روشنایی دیگری نبود. تاریکی همه  
جا را گرفته و خاموشی، پُر بود.

## فصل چهارم

آن روز نقش حمید را بازی کرد و پدرش از بازی او بسیار راضی بود. در نهایت صحنه‌ها را با دو برداشت می‌گرفتند و این خیلی عجیب به نظر می‌رسید. حتی بعضی از همکاران پدرش هم تعجب کرده بودند. به خصوص که تو صحنه‌ای که او بغضش ترکید، پدرش هم گریه کرد! یعنی بازی او آن قدر خوب بود که تا این حد رویش تاثیر گذاشته بود؟!

برخوردهای دیگرش هم عادی نبود. در صحنه‌ای که امین بازی می‌کرد به قدری وسواس نشان می‌داد و در جزئیات دخالت می‌کرد که برای پسر تازگی داشت. سر صحنه‌های دیگری که با پدرش رفته بود، او هیچ وقت این کارها را نمی‌کرد. حتی در همان روز، وقت‌هایی که او بازی نداشت، پدرش مثل همیشه بود.

همه‌ی اینها همان قدر که عجیب بودند، سرنخ‌هایی هم به او می‌دادند. سرنخ‌هایی که می‌توانست کم و بیش همه‌ی حلقه‌های ماجرای پدرش و فیلمی که می‌ساخت را به هم وصل کند.

دیگر تقریباً می‌توانست همه چیز را حدس بزند اما برای آن که کاملاً مطمئن شود، آخرین حلقه را هم باید به دست می‌آورد. خوب می‌دانست کجا باید دنبال آن برگردد. فقط دنبال فرصت مناسب بود. تا آن موقع آخرین برگه‌های داستان را هم می‌توانست بخواند.

## فصل چهل و یکم

بالاخره سال ۵۶ از راه رسید. شهریور آن سال، آخرین  
فرزندم - مریم - به دنیا آمد. و از دی ماه‌اش جرقه‌ی انقلاب  
زده شد.

در مدت انقلاب، من قطره‌ای بودم در میان میلیون‌ها  
قطره‌ی دیگر؛ در میان اقیانوسی از آدم‌ها. از یک طرف در  
تظاهرات‌ها یکی بودم میان همه. از طرف دیگر در کارهای  
خاص، نقش ویژه‌ای در هماهنگی میان بخش درمان و عموم  
مردم داشتم.

در روزهایی که تعداد مجروحین و زخمی‌ها زیاد می‌شد،  
اهمیت این وظیفه بیش از پیش بود. به خصوص که حکومت  
نه تنها کمکی نمی‌کرد بلکه مامورانش در کمک‌رسانی و  
معالجه‌ی افراد، مانع هم ایجاد می‌کردند. پس نیاز به کمک‌های  
مردمی داشتیم و بدون یاری آنها راه به جایی نمی‌بردیم.

«خون لازم داریم!»

«ملافه‌های سفید می‌خوایم.»

«پنبه... پنبه و مواد ضد عفونی‌کننده.»

«...»

در کنار اینها، به خاطر آشنایی‌ها و فعالیت‌هایی که از سال‌ها قبل داشتم، در بعضی تصمیم‌گیری‌ها و برنامه‌ریزی‌های اصلی انقلاب هم نقشی بر عهده‌ام بود. امام آمدند و آن ده روز سرنوشت‌ساز آغاز شد. هنگامی که ایشان وارد ایران شدند، من هم در کمیته‌ای که در **مدرسه‌ی علوی** - محل سکونت امام - تشکیل شد، عضو بودم و در بخش پزشکی و درمانی آن مسئولیت داشتم.

خلاصه این که در آن روزها هر کس هر کاری از دستش برمی‌آمد، برای انقلاب می‌کرد. من هم یکی مثل همه. فقط گاهی مسئولیت‌م بیشتر بود.

انقلاب که پیروز شد، همه شاد و سرخوش بودیم. اما به جز شادی باید کار هم می‌کردیم. خرابی‌های مملکت بیش از آن بود که فکر می‌کردیم و کارهای زمین مانده بسیار. همه باید تلاش می‌کردیم که به سرعت اوضاع را سر و سامان بدهیم و کارها به شکلی درست به جریان بیفتند.

حکومت انقلاب کم‌کم سروشکل گرفت و تغییر و تحولات به سرعت پیش رفت. همه‌پرسی جمهوری اسلامی. تعیین قانون اساسی. انتخاب رئیس‌جمهور و نمایندگان مجلس...

و به طور خلاصه جایگزینی دوره‌ی جدیدی در کشور به جای  
سال‌های طولانی استبداد.

در این بین، من ضمن ارتباط با سران انقلاب، کار اصلی‌ام  
را در بخش درمان و خدمات اجتماعی ادامه دادم.



## فصل چهل و دوم

شاید پرمشغله‌ترین مسئولیت من بعد از انقلاب، سرپرستی سازمان بهزیستی بود. جایی که با روحيات من و کاری که دوست داشتم انجام دهم، جور به نظر می‌آمد. در آنجا به کسانی خدمت می‌کردیم که برای بهره‌مندی از زندگی بهتر، باید یاری می‌شدند. پس دست به کار شدم.

اولین کارم، سروسامان دادن به آشفتگی سازمان بود. چون آنجا هم مانند بسیاری جاهای دیگر، در اثر انقلاب به رکود و درهم ریختگی دچار شده بود. شکر خدا خیلی زود توانستم این مشکل را حل کنم و نیروهای خوب و کاری آنجا را که کم هم نبودند، با خود همراه کنم.

چرخ‌های سازمان به راه افتاد. تغییراتی در شیوه‌ی کار و وظایف لازم بود که دادیم. بودجه می‌خواستیم که تا حدودی تامین شد و قدری هم از آدم‌های نیکوکار جمع کردیم.

به غیر از جاهایی که تحت پوشش بودند مانند پرورشگاه‌ها، خانه‌های سالمندان، مراکز نگهداری و آموزش معلولین، محل نگهداری از زنان و دختران بی‌سرپرست، بعضی مراکز درمانی و... تلاش کردیم خانواده‌ها و افراد نیازمند را هم در سطح شهرها و روستاها - مخصوصاً در مناطق محروم - شناسایی کنیم و تحت پوشش بگیریم.

به جز تامین مادی و ایجاد زمینه‌ی مناسب برای تحصیل افراد تحت پوشش. خدمات درمانی و بهداشتی قابل توجهی هم در اختیارشان گذاشتیم.

بخش مددکاری اجتماعی، فعال‌تر از قبل و پی‌جو تر به کمک مددجوها می‌رفتند و تلاش می‌کردند تا آنجا که می‌شد بخشی از مشکلات آنان را رفع کنند و ...

اینهمه با این که کم نبود اما باز هم کفاف مشکلات را نمی‌داد و تلاش بیشتری لازم بود و من تقریباً تمام وقتم را می‌گذاشتم. از مدتها قبل، دیگر به مطب نمی‌رسیدم. برای همین آن را واگذار کردم. به کلینیک هم خیلی کم می‌رسیدم سر بزنم و دوستان دیگری آنجا را می‌گرداندند.

با این حال هر روز کارم بیشتر می‌شد و مسئولیت‌های دیگری هم پیشنهاد می‌کردند. من هم اگر می‌توانستم و تکلیف بود، انجام می‌دادم.

یکی از کارهایی که به عهده گرفتیم، تهیه و اجرای برنامه‌ای رادیویی بود. در این برنامه‌ی یک ربع ساعتی، آموزش‌های بهداشتی را به روستاییان می‌دادم، به نظرم به این وسیله می‌شد بسیاری از نکات اولیه و مهم بهداشتی را در کمترین زمان و در سطحی گسترده، در اختیار آنها گذاشت. در آن موقعیت، این کار بسیار ضروری بود.

چون خودم بسیار گرفتار بودم، تهیه‌ی مطالب این برنامه بیشتر به عهده‌ی همسر و گاهی هم بعضی دیگر از نزدیکان بود، آنها سرفصل‌ها و منابع لازم را از من می‌گرفتند. مطالب را تهیه می‌کردند و پس از بررسی نهایی خودم، هر شب حدود ساعت ۹، با صدای من پخش می‌شد.

در زمان نخست‌وزیری آقای رجایی هم ایشان پست وزیر مشاور را به من پیشنهاد کرد. کار کردن با آدمی سخت‌گیر و پرکار آسان نیست اما همین ویژگی‌ها باعث می‌شد که من کار با او را دوست داشته باشم. بنابراین پذیرفتم و شدم آقای وزیر. در دولت، تقریباً شبانه‌روز درگیر کار بودیم. سفرهای استانی و رفتن به نقاط محروم، بررسی و رسیدگی به مشکلات مردم از نزدیک، دیدن محرومیت‌ها و شنیدن درد دل مردم به عنوان یک مسئول جمهوری اسلامی، تلاش برای رفع این مشکلات و محرومیت‌ها، و بسیاری کارهای ریز و درشت دیگر بخشی از کارهای من بود.

در یک کلام، آن نوجوانی که روزی در کنار همین مردم درس زندگی می‌آموخت، امروز شده بود آقای وزیر! این که این راه طولانی تا کجا ادامه داشت خدا می‌دانست.

اما یک چیز برایم مثل روز روشن بود و آن این که کار آن قدر زیاد و توان و امکانات به قدری کم بود که باید از جان مایه می‌گذاشتیم تا پیش خدا و مردم رو سفید باشیم. فقط از جان.

## فصل چهل و سوم

آخرین صحنه‌های فیلم پدر را از تلویزیون تماشا می‌کردند. صحنه‌هایی از فاجعه‌ی هفتم‌تیر نشان داده می‌شود. دکتر بهشتی، دکتر فیاض‌بخش و حدود هفتاد نفر دیگر با یک انفجار به شهادت رسیده‌اند.

تابوت شهدا، پوشیده در پرچم سه رنگ ایران، بر روی دست هزاران نفر تشییع می‌شود. شعارها و گریه‌ها در هم آمیخته؛ تابوتی که عکس دکتر فیاض‌بخش بر روی آن است، سوار بر امواج دست‌ها از مقابل دوربین می‌گذرد.

صداها و تصاویر کم‌کم محو می‌شوند و جای آنها سکوت و تصاویری از مزار امروزی شهدا خودنمایی می‌کنند. دوربین از روی ردیف قبرها می‌گذرد. بر هر یک شاخه گل سرخی خوابیده است. موسیقی آرامی اضافه می‌شود.

تصویر از پای قبری جلو می‌رود. از شاخه گل روی آن خود را بالا می‌کشد تا به سرخی گل برگ‌ها می‌رسد. برزمینه‌ی تصویر، نام شهید: دکتر محمدعلی فیاض‌بخش.

باز تصویر محو می‌شود بر تصویری از اتاق کار شهید در خانه‌اش. دوربین روی کتابخانه دوری می‌زند و به سراغ میز کارش می‌رود. بالای میز لحظه‌ای می‌ایستد و کم‌کم فرود می‌آید. در نهایت روی خودکار و عینک شهید ثابت می‌ماند. عنوان‌بندی پایان فیلم شروع می‌شود. صدای مادرش را شنید:

«خسته نباشی!»

این را با لبخند به پدر گفته بود. پدرش صدای تلویزیون را کم کرد.

«راستش هنوز جای کار داشت اما زمان نداشتیم.»

«باز هم خوب از آب در اومده بود.»

پدر لبخند زد.

«چشاتون خوب می‌بینم خانم!»

و فوراً اضافه کرد:

«بستنی می‌خورید؟»

مادر جواب داد:

«آره، می‌چسبه. از تو فریزر بیار بخوریم!»

پدر رو به امین کرد:

«می‌بینی چه تفاهمی برقراره. یاد بگیر!»

امین و مادرش خندیدند. پدر به آشپزخانه رفت. مادر رو به

پسر پرسید:

«راستی بالاخره تو جواب سوالت رو پیدا کردی؟»

«کدوم سوال؟»

«همون که می‌گفتی چرا بابات این فیلم رو می‌سازه؟»

امین دستش را بلند کرد.

«اووه! اون که مال عهد دقیانوس بود!»

«حالا دقیانوس یا اقیانوس، بالاخره جواب گرفتی؟»

پدرش با سینی بستنی آمد.

«همین که طفره می‌ره، یعنی که بی‌خیالش شده دیگه!»

«کی؟ من؟»

امین این را گفت و بی‌معطلی ادامه داد:

«خیلی منو دست کم می‌گیرید.»

پدر، سینی را روی میز جلوی زنش گذاشت. مادر گفت:

«خب، حالا اگه بخوایم دست زیاد بگیریم چی؟»

پدر هم نشست و هر دو به او نگاه کردند.

«حالا خوبه من هم شماها رو بذارم سرکار و بگم خودتون

جوابو پیدا کنید؟»

زن و شوهر هر دو خندیدند. مادرش گفت:

«عوضش تابستون به یاد موندنی‌ای داشتی!»

امین، چپ‌چپ به پدرش نگاه کرد و جواب شنید:

«خب راست می‌گه!»

امین یکی از کاسه‌های بستنی را برداشت.

«قبول نیست. شماها دونفرید من یکی. این جوری نامردیه!»

همه با هم خندیدند. پدر، قاشقی از بستنی‌اش را به دهان گذاشت.

«بالاخره جواب ندادی؟»

لحنش طوری بود که انگار می‌داند پسرش به نتیجه‌ای  
نرسیده است. زیر چشمی به پدرش نگاه کرد.

«من خونه‌ی حمید رو پیدا کردم و با مادرش هم حرف زدم.»  
پدر یکباره به سرفه افتاد و رنگش سرخ شد. مادر لیوان  
آبی به دستش داد. خورد و کمی آرام گرفت.  
«خب؟»

امین لبخند زد.

«هنوز قبول ندارید منو دست کم می‌گیرید؟»  
پدر نگاهش نکرد و قاشقی از بستنی‌اش خورد.  
«خب بقیه‌ش؟»

پسر سر تکان داد.

«یقین دارم اگه دکتر این جا بود اعتراف می‌کرد پسر حمید  
هم مثل باباش خیلی باهوشه.»

پدر سرش را که بلند کرد، اشک تو چشم‌هایش موج می‌زد.  
امین احساس کرد تنش مورمور شد. چیزی تو گلویش گره  
خورد و همان، صدایش را لرزاند.

«خیلی از این که تونستم جای شما بازی کنم...»  
نتوانست حرفش را تمام کند. پدرش هم چیزی نگفت و  
فقط با کف دست، موهای او را به هم ریخت. صدای مادرش  
هم بغض‌آلود بود:

«خب، چه جوری فهمیدی؟!»

چند قاشق بستنی خورد تا توانست جواب دهد.

«قضیه‌ش مفصله. همین قدر بگم هر نشونی که گیر می‌آوردم، کنار هم می‌ذاشتم. مهم‌ترینش آدرس مطب دکتر بود که نزدیک خونه‌ی عزیز بود. بعدش هم حساسیت بابا در روز فیلم‌برداری از من. حالت عجیب اون روزش. و چیزهای دیگه.»

باز قاشقی از بستنی‌اش خورد.

«اینها رو که کنار هم گذاشتم حدس زدم ماجرا چیه اما صددرصد مطمئن نبودم. ولی می‌دونستم آخرین حلقه رو کجا باید پیدا کنم.»

«خونه‌ی عزیز؟»

«ای والله!»

این را در جواب مادرش گفت و رو به پدرش ادامه داد:

«اون روزی که تو استودیو گفتم می‌رم خونه‌ی عزیز و شما گفتید غروب می‌آید دنبالم، یادتونه؟»

پدر با سر اشاره کرد که یعنی آره. امین گفت:

«همون روز رفتم اون جا که با عزیز حرف بزدم. اون هم

همه چیز رو برام گفت. به قول خودش از سیر تا پیاز.»

«اما عزیز به من حرفی نزد؟!»

امین جواب پدرش را داد.

«سفارش خودم بود. می‌خواستم غافلگیرتون کنم.»

پدرش لبخند زد.

«که کردی.»

مادرش تندی گفت:

«می‌بینی؟ به خودم رفته!»

پدر، مثلاً قیافه‌ی جدی‌ای به خودش گرفت.

«دیدی که خودش هم گفت مثل پدرش باهوشه!»

زن خواست جواب بدهد که امین نگذاشت.

«اصلاً مثل هر دوتونم؛ به این شرط که یه مسافرت ببریدم.»

«دیدی گفتم به تو رفته؟»

این را پدرش گفت و مادر جواب داد.

«از اول هم همه‌ی کارهاش مثل خودت بوده.»

لحظه‌ای هم ساکت شدند و یکدفعه با هم زدند زیر خنده.

امین دکمه‌ی خاموش کنترل تلویزیون را فشار داد و گفت:

«کات!»

صدا و تصویر با هم محو شدند.